

به نام خدا

## طلایه داران جنت

(زندگی نامه شهدای شیرکوند)

جلد اول

سید مهدی طباطبایی راد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لَكَ الْحَمْدُ يَا ذَا الْجُودِ وَالْمَجْدِ وَالْعُلَى تَبَارَكْتَ تُعْطِي مَنْ تَشَاءُ وَتَمْنَعُ  
ستایش مخصوص توست ای خدای بخشش و بزرگی، بزرگواری تو را سزد که به هر که خواهی عطا  
کنی یا منع کنی.

الْهَى وَخَلْقَى وَجِرْزَى وَمَوْلَى إِلَيْكَ لَدَى الْإِعْسَارِ وَالْيُسْرِ أَفْزَعُ  
ای خدای آفریننده من و نگهبان و پناه من، در هر حال سختی و آسودگی به سوی تو می نالم.

## پیشگفتار

شکر خدای را که موهبت نگاشتن و سخن گفتن از کبوتران خونین‌بال آسمان امن الهی را ارزانی داشت تا در طریق دل‌باختگی و عشق‌بازی آنان، زندان نفس را با وسعت بخشیدن از انوار عظمت الهی متجلی گردانیم.

امید آن است که با هنرمندی هر چه تمام نقشی از غیب بر آئینهٔ جان خود بنگاریم تا به ذات عزیز و اقدس راه یابیم.

ماندگاری محقق نشود جز آنکه خود را به عالم بالا متصل گردانی و خود را در او یابی. امیدوارم این اثر گوشه‌ای از دلدادگی‌ها و دلتنگی‌های مادران به غایت عاشق و دلسوخته را نشان دهد و ما نیز از دعای خیر آن‌ها برخوردار گردیم.

و اما این اثر را تقدیم می‌کنم به پدر و مادر ارجمندم که از سوختن شمع وجودی خود در شب ظلمانی نشانگر شمس منیر بودند و قمر مستنیر.

چند سالی بود که به خاطر شرکت در کنکور سراسری، آن طور که باید و شاید وقت برای قرائت قرآن نداشتم؛ اما هر طور بود وقتی پیدا می‌کردم تا چند آیه‌ای از تلاوت قاریان مطرح در جهان اسلام را حتی در حین مطالعه درس، استماع کنم.

گذشت تا آنکه وارد دانشگاه شدم آن هم در استانی دیگر به دور از خانواده. روز ثبت‌نام بود که پدر خطاب به من گفت: «شما را پس از خدا به همین شهدای گمنام دانشگاه سپردم.»

آن وقت‌ها هنوز این اعتقاد که شهدا هم می‌توانند حافظ و نگهبان ما باشند در قلب و جان من رسوخ نکرده بود. این جمله پدر گاه‌وبیگاه مرا به خود مشغول می‌کرد تا آنکه روزی تصمیم گرفتم عکس زمینه تلفن همراهم را عکسی از شهید مهدی ثامن‌راد شهید مدافع حرم محله‌مان بگذارم. خیلی جالب بود که درست در همان دورانی که برای کنکور درس می‌خواندم، بدون هیچ شناخت قبلی از او در مراسم شهادتش در مسجد مهدیه کارخانه قند، قرآن تلاوت کردم. روزی که برای این تلاوت دعوت شده بودم خاطرم هست که از پدرم چندین بار سوال کردم که «عکسی از این شهید دارید که به من نشان دهید؟ من که اصلاً ایشان را ندیده‌ام یا حداقل چهره‌اش را به خاطر ندارم.» تا اینکه پس از تلاوت قرآن یک‌هو یادم آمد که شب بیست و یکم ماه رمضان سال ۹۲ ایشان را در حیاط مسجد در حد یک سلام و احوال‌پرسی ساده دیده بودم. روی همین حساب دانشگاه که بودم عکس آقا مهدی را روی صفحه گوشی خودم قرار دادم تا شاید حداقل یک نفر پیدا شود که بپرسد این عکس چه کسی است؟ تا من هم با او هم‌کلام شوم و حرفی برای گفتن داشته باشم.

در دانشگاه و کلاس ما معمولاً هر کس مشغول کار خود بود و در خوابگاه هم کم پیش می‌آمد تا با هم صحبت کنیم، این شرایط و مشکلات دیگر من را واقعاً کلافه کرده بود. گذشته از این‌ها، دیگر مراسم و محفل قرآنی هم نبود که حداقل برای دل خودم تلاوت کنم. من هم به توصیه پدر به صورت دلی قرآن را تلاوت می‌کردم.

دور بودن از خانواده و نبود فضای ایده‌آل و مطلوب دانشگاهی حتی برای ادامه قرائت قرآن و هزار و یک دلیل دیگر که خارج از بحث است، من را مجاب کرد تا به کنکور مجدد فکر کنم. از دانشگاه مرخصی گرفتم. حیران و سرگردان از انتخاب یک دانشگاه و رشته که حداقل برایم مسرت‌بخش باشد و با دنیای مطلوب ذهنی من سازگار باشد، من را سخت به خود مشغول کرده بود. تا اینکه روزی برحسب اتفاق در فضای مجازی به جست‌وجوی واژه نامه پرداختم. نمی‌دانم چطور و از کجا این کلمه به ذهنم خطور کرد؟ در کمال ناباوری با نامه شهید امین کریمی از شهدای جوان حرم به همسر خود روبه‌رو شدم. نامه را که خواندم، برای اولین بار بود که با دنیای

جدیدی از کلمات و ادبیات مواجه شدم. نامه آن قدر پیچیده و ادبی نبود؛ اما به گونه‌ای بود که مرا به جایی فارغ از دانشگاه، رشته و فضای ذهنی متصورم برد. نامه را تا پایان خواندم و همین‌طور ادامه دادم و نوشته‌های شهید کریمی خطاب به همسرش را با دقت مطالعه کردم. مستند زندگی او را با عنوان برنامه هفت آسمان به طور کامل دیدم. داستان توسل شهید و همسرش به حضرت زهرا (س) و ختم زیارت عاشورای چهل روزه هردوی آنها برایم بسیار جالب بود؛ اما از همه جالب‌تر این بود که او چطور با آن همه سختی با همسر موردنظرش ازدواج کرد؛ اما برای دفاع از حرم راهی سوریه شد. این شد که به مشاهده مستندهای شهدای حرم ادامه دادم و با تک‌تک آنها آشنا شدم.

آن قدر فضای فکری و منطق این شهدای جوان که همه زیر سی سال بودند برایم جذاب بود و به اندازه‌ای باور و سبک زندگی کردن آنها و سخنانشان در قلبم شور و شغف و صف‌نشدنی ایجاد کرده بود که چند روز بعد، نزد دوست شهید ثامنی رفتم که به‌عنوان معاونت فرهنگی در سپاه فعالیت می‌کرد و تنها کسی در سپاه بود که از سال‌های قبل او را می‌شناختم. در کمال ناباوری و بدون هیچ تصمیم قبلی از او خواستم که اسم من را به‌عنوان بی‌سیمچی در اعزام به سوریه بنویسد. من و سوریه؟! او هم که شاید با خود تصور می‌کرد این درخواست من برخاسته از هیجانانگیزی باشد سریعاً گفت: «رضایت مادر را می‌خواهد.»

نمی‌دانم چرا آن روز اسم بی‌سیمچی را آوردم شاید با خودم فکر می‌کردم این‌طوری برای ثبت‌نام دیگر بهانه‌بلدنبودن کار با اسلحه را از من نمی‌گیرند. فارغ از اینکه بی‌سیمچی بودن در میدان جنگ خود مهارتی پیچیده است و یک بی‌سیمچی باید کلی کد و رمز را حفظ کند و همیشه در کنار فرمانده در خط مقدم جبهه باشد. از کسی شنیده بودم که خیلی از افراد همین دوره و زمانه سخن از رفتن به سوریه می‌زدند و وقتی به میدان جهاد می‌رسیدند و صدای تانک و خمپاره را می‌شنیدند یا حتی با شنیدن صدای یک تیر، عالم و آدم را قسم می‌دادند که ما را به عقب برگردانید به خدا اشتباه کردیم. اشتباه نه از باب ترس و شهامت. اشتباه از این جهت که هنوز ظرفیت روحی‌ای که یک مدافع حرم باید داشته باشد در خود نمی‌دیدند؛ اما من اصلاً این مسائل برایم مهم نبود، فقط دوست داشتم در کنار افرادی مثل شهید کریمی، شهید ثامنی و امثالهم باشم. دلیل آن هم ساده بود، دانشگاه در آن سال برایم از لحاظ فکری و روحی غیر قابل پذیرش بود؛ حتی هم‌سخنی با یک انسان خوش‌رو و خوش‌مشرب برایم مثل یک رویا شده بود.

چند ماه از این حوادث گذشت تا اینکه به همراه خانواده و خاله‌هایم راهی مشهدالرضا شدیم. چند روزی به دیدار اقوام گذشت و بعد راهی باغ پدر بزرگ مرحومم آقا سید علی اکبر در تپه سلام شدیم و همین‌که در باغ را باز

کردیم سگی به سمت ما دوید و من از ترس داخل ماشین رفتم و درش را قفل کردم. مادر و خاله‌ام بیرون از ماشین مانده بودند و از ترس سگ و سروصداهایش دادوبیداد می‌کردند.

خاله‌ام که از دیدن این صحنه و دادوبیدادهای من خنده‌اش گرفته بود گفت: «تو از ترس یک سگ، مادر و خاله‌ات را رها کردی و به فکر جون خودت بودی. حالا می‌خواهی پاشی بری سوریه و از یک ملت دفاع کنی؟ نوبره به خدا!» این جملات را می‌گفت و می‌خندید.

باخودم فکر می‌کردم «اینجا چطوری می‌تونم در کنار شهید ثامن و شهید کریمی و رفقایشان باشم؟» مثل بچه‌ها شده بودم و با خودم تکرار می‌کردم که «من فقط می‌خوام کنار اونا باشم.»

دومین کنکور را هرطور که بود به سرانجام رساندم. رشته‌های خوبی قبول شدم. برای همه جای تعجب بود که چرا هیچ دانشگاهی نمی‌روم و اسمم را نمی‌نویسم.

آن وقت‌ها که عاشق رشته پزشکی بودم. آن قدر درخصوص این رشته تحقیق و بررسی کردم تا با نام شهید گرکانی اولین شهید پزشک ارتش روبه‌رو شدم. هر شب به او متوسل می‌شدم تا کمکی کند تا من وارد این رشته شوم. حتی از سخنران محله‌مان هم شنیده بودم که وقتی نام یکی از جوانان محل را در زمان جنگ به‌عنوان شهید قرائت می‌کردند، او در کنکور سراسری رشته پزشکی قبول شده بود. اسم آن شهید را هنوز یادم هست؛ شهید یوسف لرنی بود. حتی شنیده بودم دخترخانمی به او متوسل شده بود تا بتواند در یک رشته خوب دانشگاهی قبول شود.

شاید اینجا شبهه‌ای ایجاد شود که آیا بدون تلاش این توسل‌ها کارساز است؟ توسل در جایی معنا می‌یابد که در بحبوحه حوادث و سختی روزگار در کنار تلاش خود به عالمی دیگر متوسل شوی تا این تلاش رنگ‌وبویی دیگر یابد. من هم راهی مزار شهید لرنی شدم و از او خواستم تا کمک کند تا فارغ از رشته و دانشگاه راهی بیابم که به آرامش درونی برسم. آرامشی که برخاسته از سبک تفکر رفقای شهیدش چه در دفاع مقدس و چه مدافعان حرم باشد.

سومین کنکور که تمام شد خیالم راحت شده بود که این آخرین فرصتم بوده است. به فاصله چند روز پس از کنکور از سپاه ورامین با من تماس گرفتند و گفتند: «یادواره شهدای دیار پانزده خرداد است و به یک قاری قرآن نیاز داریم.» این اولین تلاوتی بود که پس از سه سال با خیال راحت و فکر آسوده داشتم. با خودم می‌گفتم پس از سه سال این موهبت الهی است که به تو فرصت داده شده تا به خاطر هدفی که دانشگاه و رشته قبلی را رها

کردی قرائت و تلاوت را ادامه دهی. مراسم مربوط به یادواره شهدای دیار پانزده خرداد ورامین بود و منتسب به نام شهید مصطفی زواره. قبل از تلاوت تمام حوادث این چند سال برایم مجسم شد. اینکه چند سال است که سرگردانی و حتی یک حرکت رو به جلو برای عقاید نداشته‌ای!

وقتی با پدر درخصوص این موضوع صحبت می‌کردم که «آخه مگه با تلاوت قرآن می‌شه احساس و شور و اشتیاق خود رو نسبت به شهدای حرم در قالب الحان و نغمات قرآنی به مستمعین منتقل کرد؟» پدر هم همیشه این جمله بر زبانش بود: «تو کار خودت رو بکن خدا خودش می‌دونه چه کنه. قرآن رو برای رضای خدا بخون و نیت مهم باشد برات.»

نمی‌دانستم که حس و حال درونم را چطور در قالب کلمات بر زبان بیاورم! «ای کاش بشود و جمله‌ای را پس از تلاوت بگویم.» تلاوت قرآن که تمام شد، روی صندلی نشستم. این اولین تلاوتی بود که پدرم در مراسم حضور نداشت. او همیشه در تمام مراسم‌ها به خواست من در کنارم بود. با خودم فکر می‌کردم شاید به جبران زحماتش در این سال‌ها برای فراگیری قرآن و جهت‌دهی آن، بتوانم به نحو احسن از او تشکر کنم.

پس از قرائت قرآن بود که مجری همه را دعوت به دیدن کلیپی از شهدای دشت ورامین کرد. عکس تک‌تک شهدایی که می‌شناختم و نمی‌شناختم در این کلیپ بود. پس از سال‌ها دویدن و سردرگمی آن شب به پاسخ تمام عقاید پی بردم که «نیازی نیست تو برای شهدا سخن بگویی یا حس درون خود را نسبت به آن‌ها عرضه داری یا در کنار آن‌ها باشی. آن‌ها خود حکیمان عالمی هستند که شیفتگان و شیداییان راه حق را می‌شناسند. این تو هستی که باید برای خود و رهایی از تعلقات کاری کنی و بال پرواز تخیل خود و تعلقات را در رسیدن به حریت رهایی بخشی تا در کنار آن‌ها قرارگیری.»

آذرماه سال ۱۳۹۹

سید مهدی طباطبایی‌راد

با تقدیر شایسته و بایسته از:

اداره حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس جنوب شرق استان تهران



## شهید علی شیرکوند

### آسیاب آقا نوروز

سکوت و تنهایی معراج مؤمن است. ما انسان‌ها در این زمانه به بعضی مشاغل بیشتر احتیاج پیدا می‌کنیم. از این جهت که شاید فرصتی شود در این هیاهو و شلوغی روزگار کمی بهتر خودمان را پیدا کنیم و امیدی شود تا هدف اصلی زندگی‌مان را کمی بهتر درک کنیم و در همین چند روز، زندگی را با آرامش بیشتری بگذرانیم. مگر حیات و زندگی در این دنیا چیزی به غیر از بازی و سرگرمی است؟ و حیات راستین و حقیقی در سرای باقی نیست؟

همه چیز از آسیاب پدر شروع شد. روزی که علی از بین پانزده فرزند پدر تصمیم گرفت در آسیاب کمک‌حال پدرش باشد. پدر هم از این بابت که از علی مورد اعتمادتر و خوش‌قلب‌تر پیدا نمی‌کند با آمدن او به آسیاب مخالفت نکرد. بگذریم که اگر پدر گاهی جدی‌تر برخورد می‌کرد سرنوشت جور دیگری رقم می‌خورد.

علی بعد از اذان صبح همراه پدر به آسیاب می‌رفت و آخرشب‌ها برای شام به منزل برمی‌گشت تا پس از کمی استراحت، دوباره صبح به آسیاب برود. یک روز علی سخت مشغول کار بود که پدر از آسیاب خارج شد و به او گفت: «باباجان، من فردا نمی‌تونم پیام کمکت. از این‌به‌بعد هم هرکسی آرد خواست خودت مراعاتشو کن و کمی بیشتر از نیازش بهش آرد بده. دیگه سفارش نکنم.»

هوا سرد و یخبندان بود و علی با دست‌های زبر و گونه‌های سرخس بدون اینکه لباس گرمی بر تن داشته باشد تا بتواند خود را در برف و سرمای زمستان، گرم نگه دارد مشغول آسیاب‌کردن و الک‌کردن گندم‌ها بود که ناگهان دید برادر بزرگترش با سرعت به آسیاب نزدیک می‌شود. برادر بدون آنکه حتی جواب سلام علی را بدهد به سمت دخل رفت و هرچه پدر و علی در این مدت یک‌ماهه با رنج و زحمت زیاد به دست آورده بودند، با خودش برد وقتی به سمت در خروجی می‌رفت علی گفت: «داداش این پول‌ها خرجی دو تا خانواده‌اس اگر می‌شه امروز به این پول‌ها دست نزن، من خودم قول می‌دم تا بعد از اذان مغرب وایسم و کار کنم. هرچی که روزی‌مون شد تو ببرش. این پول‌ها برای مادر و عمه‌اس!» اما او اصلاً به این صحبت‌ها توجهی نداشت. یک‌هوا از کوره دررفت و شروع به کتک‌زدن برادر سیزده‌ساله‌اش کرد. برادر پول‌ها را با خود برد و علی در این فکر بود که چطور جواب عمه و مادرش را بدهد؟ آقا نوروز دو تا زن داشت. علی همسر دیگر پدرش را عمه صدا می‌کرد و خیلی به او علاقه داشت و همیشه کارهای خواهرها و برادرهای دیگرش را نیز به عهده می‌گرفت. علی در این فکر بود که

چطور داروهای آبجی فاطمه‌اش را سر ماه تهیه کند که پدر را با یکی از اهالی محل سرکوجه مشغول صحبت کردن دید؛ اما پدر به آسیاب نیامد و با آن مرد رفتند.

علی تصمیم گرفت صبح‌ها زودتر از پدر به آسیاب برود و شب‌ها دیرتر برگردد تا به جبران پول‌هایی که برادر بزرگ‌تر به اجبار و زور با خود برده بود کار کند؛ اما مگر می‌شود در آسیاب با آن عظمت مشغول کار شد و از گرم شدن قطعات آسیاب جلوگیری کرد و پدر از آمدن کسی به آسیاب خبردار نشود! علی فکر این را هم کرده بود که چطور مشکل را برطرف کند. او آسیاب را با وسیله‌ی سرمایشی خنک می‌کرد و همین کار هر روز بخشی از توان او را می‌گرفت؛ اما چاره‌ای جز این راه نداشت.

علی خوشحال بود که توانسته پول‌های از دست‌رفته را جبران کند که یک‌دفعه برادر را دید که مثل قبل به آسیاب نزدیک می‌شود. این بار پدر حضور داشت و علی خیالش کمی آسوده‌تر بود. برادر داشت به آسیاب نزدیک می‌شد و انگار تصمیم داشت تا دوباره درآمد آسیاب را بردارد که ناگاه به صورت معصومانۀ برادر نگاه کرد و گفت: «برادر جان من از کتک‌زدن قصدی نداشتم. فقط برای این بود که طلبکارها دیگه به من مهلت نمی‌دادن. برادر رو ببخش!»

سال‌ها گذشت تا اینکه برادر بزرگ‌تر سرطان گرفت و پس از رنج و مشقت بسیار دار فانی را وداع گفت.

علی همراه پدر روزها کار می‌کرد و غروب‌ها به کبوترهایی رسیدگی می‌کرد که پدر برایش خریده بود. شب‌ها نیز با خانواده در کنار هم بودند. تا اینکه علی روزی تصمیم گرفت دیگر به آسیاب نرود. پدر با آمدن یا نیامدن علی مخالفتی نداشت به روی علی هم نمی‌آورد که چرا دیگر به آسیاب نمی‌رود. علی این شغل را خودش انتخاب کرده بود و خود او هم آن را کنار گذاشت. تا مدتی آقا نوروز خودش به تنهایی سرکار می‌رفت. هرچند پدر به تنهایی نمی‌توانست خرج دو خانواده را تأمین کند و از طرفی هزینه‌ی استخدام یک نیروی کار دیگر را هم نداشت؛ اما هیچ‌یک از فرزندان هم به پدر پیرشان توجهی نداشتند.

یک روز آقا نوروز از سرکار برگشته بود که با علی مواجه شد. علی با چشمان معصومش که به رنگ آبی آسمان بود به پدر نگاه کرد و تمام‌قد ایستاد و سلام کرد. پدر مثل همیشه از علی حال مادر و خواهرانش را پرسید و گفت: «چطوری باباجان؟ خوبه حالت؟»

- «آره بابا الحمدلله!»

- «چی شده باباجان؟ خیر باشه! این لباس‌ها چیه به تن کردی؟»

علی که همیشه در مقابل پدر سربه‌زیر بود این بار سرش را بالا آورد و با همان چشمان معصوم چشم‌درچشم پدر دوخت و گفت: «آقا جان از طرف مسجد محل می‌خوام برم جبهه. امام خمینی گفته هرکی می‌تونه به جبهه‌های نور علیه ظلمت بره و از وطنش دفاع کنه»

رفتار علی طوری بود که پدر همیشه تصور چنین روزی را داشت. روزی که فرزندش این کلمات را بر زبانش جاری کند و اذن رفتن به میدان رزم و جهاد را بگیرد.

آقا نوروز بدون اینکه کلامی بگوید یا با رفتن او مخالفت کند و علی را از رفتن منصرف کند. خیلی سریع در جواب علی گفت: «برو باباجان خدا پشت‌وپناهت باشه.»

مگر می‌شود این قدر راحت از فرزند خودت که چند وقتی هم نیست به سن تکلیف رسیده و هنوز شاید از خیلی از احکام دین اطلاع ندارد، بدون حتی کوچک‌ترین ممانعت یا مقدمه‌ای اجازه رفتن به میدان رزم بدهی؟

علی تا حرف پدر را شنید ساکش را که از قبل آماده کرده بود برداشت و به سوی در حیاط رفت. آقا نوروز صدایش کرد: «علی آقا صبر کن باباجان! از زیر قرآن ردت کنم.»

انگار علی فقط منتظر اجازه پدر بود و بس. همه چیز خیلی سریع بین این پدر و پسر در حال رخ‌دادن بود. علی جلوی در ورودی بدون خداحافظی از خانواده عازم میدان رزم شد و در همان لحظات سعی کرد آخرین صحبت‌هایش را در قالب وصیت به زبان آورد: «آقاجون شاید دیگه فرصتی نباشه که بخوام بگم؛ ولی من از خدا خواستم که پیکرم برنگرده! اگر یک روزی هم برگشت برای من مراسم نگیرید و اصلاً روی سنگ مزارم عکس و نشانی از من نباشد هرچند که مطمئنم پیکرم برنمی‌گرده. از خدا خواستم مثل مادرم فاطمه زهرا (س) باشم...»

راستی آقا نوروز را چه شده بود که با شنیدن این جملات حتی قطره‌ای اشک از چشمانش جاری نشد؟!

## ساقدوش بهشتی

«و اوست خدایی که بساط زمین را بگسترده. کوه را برافراشت و نهرها را جاری ساخت. هرگونه از میوه‌ها را پدید آورد. همه چیز را جفت بیافرید و شب تار را بر روز روشن بپوشانید. همانا در این امور برای متفکرین نشانه‌هایی است» (سوره رعد آیه ۳).

آری در اوج لطافت و هنر و در نهایت شکوه بیان و معنا، این آیه تجلی‌گاه صفات زیبایی باری تعالی است؛ اما زیبایی آن زمانی روح را جلا می‌دهد که خود متنعم از آن‌ها باشی و بتوانی جان و روح را از شراب ناب الهی بهره‌مند گردانی.

آقا نوروز، این پیرمرد زحمت‌کش، فرزند دیگری داشت به نام کاظم که اوایل انقلاب درست در شب عروسی یکی از اقوام در ایست بازرسی جانش را از دست داد و از دنیای فانی رخت برپست.

یک شب که کاظم و خواهرزاده‌اش اسحاق مثل سایر مهمان‌ها دنبال ماشین عروسی می‌رفتند با ایست بازرسی و گشت انتظامی روبه‌رو می‌شوند. با ایست پلیس می‌ایستند و بازرسی کامل می‌شوند؛ اما برای اینکه از ماشین عروس و داماد جا نمانند با سرعت دوباره به راه خود ادامه می‌دهند. پلیس که به آن‌ها مشکوک می‌شود مجدداً به آن‌ها دستور ایست می‌دهد؛ اما آن‌ها بدون توجه به دستور ایست با سرعت زیاد می‌روند. بی‌خبر از آنکه این کارشان با وجود اوضاع آشفته اول انقلاب هر مأمور امنیتی را به شک می‌اندازد. در بحبوحه آن روزها مأموران به‌راحتی نمی‌توانستند به هر ماشینی اعتماد کنند. دیگر آنکه بی‌توجهی به ایست مأموران عواقب خود را به‌همراه داشت. اسحاق پشت فرمان بود که ناگهان یکی از مأموران تیری به سوی ماشین شلیک کرد و متأسفانه تیر به گلولی کاظم اصابت کرد و جان به جان آفرین تسلیم تقدیر خود شد. مرگ کاظم ناگهانی بود و روی دست‌های اسحاق خواهرزاده خود جان داد و آخرین جملاتش این بود که «اسحاق من مردم...»

این حادثه تأسفبار هنوز پس از سال‌های سال برای خانواده آن‌قدر رنج‌آور است که وقتی خاطراتش را مرور می‌کنند، بغضی که در صدای کبریا خواهر علی و کاظم وجود دارد کاملاً ملموس و مشهود است.

کمتر از چهل روز از مرگ کاظم گذشته بود که خانواده خبر بازگشت پیکر علی را شنیدند. دیگر آقا نوروز تاب‌وتوان مواجه‌شدن با چنین خبری، آن هم خبر بازگشت پیکر دلبندهش را نداشت. به ظاهر باید پدر پس از سال‌ها چشم‌انتظاری از بازگشت فرزند خود خوشحال شود؛ اما بازگشت پیکر فرزندش یعنی مرور تمام خاطرات در کنار علی بودن. مرور تمام روزگاران خوش فرزند و پدر در آسیاب... تنها چیزی که باعث می‌شد آقا نوروز در

مقابل این مصیبت‌ها صبر جمیل داشته باشد دل‌سپردن به دریای امن الهی بود و بس. به قول کبریا او اعتقاد داشت که خدا هردوتاشون (علی و کاظم) را خود هدیه داده بود و خود خدا مشیت و خواستش این بود که آن‌ها را پس بگیرد. آری واقعاً این اعتقاد برخاسته از دید الهی و از اعماق دل و جان آقا نوروز بود. مگر داغ این دو فرزند که هنوز دامادی آن‌ها را هم ندیده بود به این راحتی‌ها بود؟ آن هم داغ فرزندگی که تازه برای او به خواستگاری رفته بود و تصمیم داشت بعد از خدمت سربازی او را در لباس دامادی ببیند و بزرگ‌شدن و قدکشیدن فرزندهایش را نظاره‌گر باشد.

کاظم پس از آنکه به همراه برادر خود محمد از سربازی برگشت. پدر تصمیم گرفت که هر دوی آن‌ها را در لباس دامادی ببیند؛ اما افسوس و صد حیف که دیگر کاظم در میان آن‌ها نبود. کاظم و محمد اکثر کارهای خود را با هم انجام می‌دادند حتی سربازی رفتن آن‌ها باهم بود.

هنوز چهلم کاظم نشده بود که آقا نوروز به خانواده خود گفت: «شاید عمر من در این دنیا باقی نباشه! می‌خوام برای محمد به خواستگاری برم! هردوی اونا فرزندی من هستن و هیچ تفاوتی بین اونا نبوده و نیست.»

ناراحتی از کلام پدر در چهره همه موج می‌زد؛ اما این بار ناراحتی از این بود که در این شرایط سخت پدر این جمله را بر زبان آورده بود که «شاید عمر من دیگه در این دنیا باقی نباشه!» هیچ‌کس هضم و درک این جملات پدر برایش راحت نبود. اما پدر مصر بود که این امر هرچه زودتر انجام شود تا شاید خانواده حداقل به شرایط قبلی خود بازگردند. همه طبق کلام آقا نوروز مهیای رفتن به مراسم خواستگاری شدند. روز بعد همه سوار بر اتوبوس شدند؛ اما هنوز یک نفر نیامده بود و او کسی نبود جز زینب خاتون مادر علی و کاظم...

زینب خاتون هنوز از مرگ فرزندش، کاظم تسلی خاطر پیدا نکرده بود؛ اما چاره‌ای نبود و در حال باید در این مراسم شرکت می‌کرد. جز محمد برادر علی، کسی نباید سراغ زینب خاتون می‌رفت. همه بچه‌ها بر اساس ادب و احترام آموخته از مادرشان ام‌البنین، یاد گرفته بودند که مادر علی را، همان همسر اول آقا نوروز، گلین یعنی عروس خانواده صدا کنند.

شاید آمدن گلین در این مراسم کمی از داغ دل او کم می‌کرد یا شاید سروسامان گرفتن محمد فرزند دیگر آقا نوروز او را خوشحال می‌کرد و از فضای غم‌آلود و اندوه پسرش کاظم اندکی فاصله می‌گرفت. محمد از زینب خاتون خواست که در مراسم شرکت کند. پیرزن مهربان نیز با خوش‌رویی تمام گفت: «مادر جان، کاش بیشتر صبر می‌کردی تا حداقل کمی از مرگ برادرت بگذره و بعداً با خیال آسوده به خواستگاری بری»

زینب خاتون از جملات آقا نوروز و اصرار او بر این امر اطلاعی نداشت. این صحبت که به گوش خواهران و برادران در اتوبوس رسید. داغ دل همه تازه شد و به یاد برادر شهیدشان علی و به یاد کاظم همه شروع به شیون و گریه و زاری کردند. همه با شنیدن این جملات گلین خانوم تازه ناراحتی او را به گونه‌ای دیگر درک کرده بودند؛ اما چاره در چه بود؟ باید کلام پدر اجرا می‌شد.

در این میان کبریا خواب علی، برادرش را می‌بیند. علی که مثل همیشه از ناراحتی برادران و خواهرانش ناراحت می‌شد. این بار نیز مثل قبل علت ناراحتی را جویا می‌شود که چرا این‌طور ناراحت و مکدر هستید؟ او هم داستان را برایش شرح می‌دهد:

- علی می‌گوید: «خواهر تو ناراحت نباش!»
- «چرا ناراحت نباشم؟ حال و روز زار ما را ببین! تو از بین ما رفتی! کاظم هم رفت. دیگه بابا چطوری دل خوش باشه؟ زینب خاتون دو پسرش رو از دست داده و تنها شده. برای همه ما دوری تو و کاظم سخته!»
- «خواهرجان مادرم چند وقتیه که منو از یاد برده و فقط بی‌تاب کاظمه. من خودم عروسی محمد میام!»
- «آخه چطوری؟»

کبریا متعجب می‌شود که سر کوچه‌شان عروسی برپاست، منتظر می‌شود تا ببیند عروسی کیست. می‌بیند دامادها برادران او یعنی محمد و کاظم هستند و خود علی هم ساقدوش آن‌هاست. سرکوچه‌شان اهالی محله بر مبل‌هایی تکیه داده‌اند و مهمان‌ها هم از میوه‌هایی که گویا اصلاً در این دنیا نبوده و نیست می‌خورند. کبریا باورش نمی‌شود این اتفاقات در خواب است یا بیداری؟ سریع به سوی علی می‌دود تا شرح واقعه را جویا شود علی در جواب خواهر می‌گوید: «عروسی کاظمه» آری باورش سخت است. ولی علی به خواهر می‌گوید: «مگه نگفتم من خودم عروسی میام. شما هم برای محمد به خواستگاری برید.» علی این‌ها را می‌گوید و با کاظم می‌روند.

### گوشواره مشهدی

علی در تمام لحظات زندگی خود دنبال گمشده‌ای بود و همیشه به جست‌وجوی آن بود. این تکاپو به او حس‌وحال ویژه‌ای بخشیده بود. هرگاه خواهر و برادرانش به او می‌گفتند: «علی جان دیگه جبهه‌رفتن کافیه! اگر قرار بر رفتن باشه تو سه بار رفته‌ای و این بار نوبت افرادی که حتی یه بار هم به جبهه نرفتن»

علی در جواب خانواده هر بار همین جمله را می‌گفت: «شما باید بیایید و ببینید. اونجا تمومی نداره. اون قدر باید بری تا به آخر برسی»

شاید این بخش از زندگی شهید علی شیرکوند تداعی‌کننده این ابیات شعر حضرت مولانا باشد:

رازها دانسته و پوشیده‌اند

عارفان که جام حق نوشیده‌اند

مهر کردند و دهانش دوختند

هر که را اسرار حق آموختند

آری رسیدن به جایگاه قرب الهی در کشاکش این بلاها و رنج‌ها، حکایت آن عارف دل‌سوخته‌ای است که در رسیدن به حضرت والا خود را از هرگونه تعلق و دل‌بستگی رها می‌بیند و پس از درک معارف ناب الهی مست از فیض وجودی حضرت حق شده و در رسیدن به فردوس برین سکوت اختیار کرده تا در جوار رحمت ایزدی، جاودانگی را دریابد.

قصه علی درست در جایی به بلوغ و پختگی خود می‌رسد که در مبدأ و میعادگاه عاشقان و دوستداران عالم یعنی در حرم امام خوبی‌ها حضرت رضا (ع) جلوه‌ای از جلوات حضرت حق را نمایان می‌کند.

علی بار آخر که از جبهه برگشت برخلاف دفعه‌های قبل که بدون خداحافظی از تک‌تک برادران و خواهران خود عازم جبهه می‌شد این بار از همه آن‌ها خداحافظی کرد؛ اما با حس‌وحالی عجیب. ابتدا راهی منزل آبجی جمیله شد و از خواهرش خواست تا به اتفاق مادر به مشهدالرضا بروند. خواهرش که مشغول بنایی و درگیرودار کار بود به علی گفت: «داداش جان شما با آسیه برید. اون سرش مثل من شلوغ نیست و درگیر بنایی و ساخت‌وساز نیست.»

علی اگرچه عاشق و دوستدار خواهرش جمیله بود و دوست داشت این سفر را هر طور شده با جمیله برود؛ اما درعین حال برای او احترام بسیار قائل بود و از فرمانش سرپیچی نکرد. همیشه جمیله برای علی در کنار مادر خود مثل دایه‌ای مهربان و دلسوز بود و علی را نه به‌عنوان برادر بلکه مثل فرزندان خود دوست داشت.

خواهران دیگر علی سخت مشغول زندگی و مشکلات خود بودن. بنابراین، او تصمیم گرفت با خواهرش آسیه و مادر به مشهد بروند.

مگر می‌شد علی ببیند در جایی نیاز به کمک او هست یا می‌تواند کاری را از پیش ببرد؛ اما به‌راحتی آن را رها کند! او طاقت نیاورد و ابتدا کمک خواهرش جمیله و شوهرخواهرش حاج عبدالله رفت و بعد از اتمام کار از آن‌ها خداحافظی کرد. تصمیم داشت که با خواهرش آسیه و زینب خاتون مادرش راهی مشهد شود که یادش آمد کار

نیمه تمام دیگری دارد که باید آن را هم به نحو احسن انجام دهد. آن کارش هم سرزدن به عمه‌اش ام‌البین بود. البته واقعاً عمه او نبود، علی همسر دیگر پدرش را عمه صدا می‌زد و او را درست مثل مادر خود دوست داشت.

او وقتی برای سرزدن و خداحافظی به منزل عمه رفت و مثل قبل وقتی متوجه شد که عمه نیاز به کمک دارد خیلی خوشحال شد و کارهایش را انجام داد. او طاق و تیرچه‌های روی سقف منزل عمه را تعمیر و بازسازی کرد. آن قدر کمک‌حال ام‌البین بود که وقتی عمه به یاد آخرین وداع علی می‌افتد. به تیرهای روی سقف نگاه می‌کند و می‌گوید: «ننه‌جان، این طاق و تیرچه‌ها را که می‌بینی علی برام درست کرده. اگر علی نبود معلوم نبود توی این خونه چی به سر من می‌اومد کسی هم نبود که بتونه این سقف رو برام درست کنه. من بعد از خدا و کمکش این‌ها رو از علی دارم.»

علی در همه‌جا کمک‌حال خانواده‌اش بود. زمانی هم که در آسیاب کار می‌کرد کمک‌دست و عصای پدر بود.

بگذریم... علی بعد از انجام کارهای نیمه‌تمامش به همراه مادر و خواهرش مریم راهی مشهدالرضا و حرم امام رئوف شدند.

از این‌به‌بعد قصه فقط شرح صفا و یکرنگی این بزرگ‌مرد کوچک است. بزرگ‌مرد افلاکی که قلم عاجز از شرح باقی داستان دلدادگی او است. فقط در همین حد بگویم اگر خواستار دیدار و وصال معبود و معشوق عالمیان هستی پای بر سر وجود نه و از تعلقات دنیوی خود را آزاد کن. آنگاه خواهی دید که در جوار معبود و معشوق خود آرام گرفته‌ای و گویا ره صدساله را در یک شب گذرانده‌ای.

علی با مادر و خواهرش عازم مشهد شدند و چند روزی آنجا بودند. شاید او این بار برای بار آخر در تمنای رسیدن به دوستان و هم‌زمان شهیدش رب خود را به مهربانی آن امام رئوف حضرت علی‌بن‌موسی‌الرضاع) قسم داده بود تا به یمن نگاه ایشان مس وجودش عاری از هرگونه غل و غش و آلودگی‌های دنیوی شود؛ اما مگر جوانی شانزده یا هفده ساله چقدر درگیر آلودگی‌های زمانه شده که در تمنای حق این قدر بی‌تاب است؟!

او در این سفر قبل از آنکه برگردند؛ خواب اسارت خود را می‌بیند و داستان اسارت خود را برای آبجی آسیه این‌گونه شرح می‌دهد:

«آبجی‌جان، یه بار دیگه بریم حرم. من خواب دیده‌ام که اسیر شدم و دیگه برنمی‌گردم. می‌خوام از مادر حلالیت بگیرم و از همین طرف راهی جبهه بشم.»



مریم که اصلاً تحمل شنیدن این حرف‌ها را نداشت، گفت: «علی جان، ما تو رو صحیح‌وسالم تحویل گرفتیم باید سالم هم تحویل آقا بدیم. هیچ فکر کردی آقا اصلاً تحمل شنیدن این حرف‌ها رو نداره. بعد از اینکه رسیدیم، هر تصمیمی خواستی بگیر؛ البته اون موقع هم کسی تحمل دوری مجدد تو رو نداره.»

شاید عازم جبهه‌های حق شدن آن هم از حرم امام رئوف سری داشت و علی نمی‌خواست مهر و حکمت نهفته در قلبش را با دوری از معشوقش به جدایی بیشتر بکشاند.

این بار علی به خاطر عقیده و اعتقادی که داشت، حرف‌های آبجی برایش قابل قبول نبود و نمی‌توانست حرف‌های او را بپذیرد؛ به‌هرحال با آنکه مادر از سخنان علی با خواهرش مریم خبر نداشت؛ اما از علی تقاضا کرد با آن‌ها برگردد.

علی برای جبران گوشه‌ای از زحمات مادر، یک جفت گوشواره را برای او به یادگار خرید؛ اما خوب می‌دانست که دلتنگی مادر با این یادگاری پایان نمی‌پذیرد. در صحن‌وسرای امام رئوف (ع) گوشواره‌ها را که روی آن چند غنچه گل سرخ و چند گل برجسته دیگر حک شده بود به مادر تحویل داد و از سفر بازگشتند.

آن روز به مادر علت کار خود را نگفت؛ اما پس از شهادت همین گوشواره مشهدهی تنها سوغات و یادگار مادر از طرف علی جانش بود. حتی وقتی از طرف بنیاد شهید آمدند تا ساک و وسایل علی که خیس و نمناک هم شده بود به مادر تحویل دهند. مادر بی‌اختیار سر گنجه سراغ گوشواره‌ها رفت که علی برایش به یادگار خریده بود. گویا گوشواره و گل‌های سرخش تنها نشان و یادگار باقی‌مانده از علی بود که آرامشی موقتی را به او هدیه می‌کرد.

تا مدت‌های مدید پدر و مادر آرام نبودند تا روزی که از طرف بنیاد شهید سهمیه سفر به خانه خدا به آن‌ها داده شد. زینب خاتون و آقا نوروز هر دو راهی سفر حج شدند تا تجدید پیمان کنند خاکساری و بندگی خود را با معبود و معشوق عالمیان و ذره‌ای از دردهای خود را با آب زمزم تسکین دهند و مرهمی بر دل رنج‌دیده‌شان شود. بعد از بازگشت از سفر حج زینب خاتون از مریم جویای گوشواره‌ای شد که علی از مشهد برایش خریده بود؛ متأسفانه به خاطر تنگی معیشت و نداشتن فضای مناسب برای پذیرایی از مهمان‌ها برای برگزاری مراسم ولیمه، گوشواره را فروخته بودند و حیاط را بازسازی کرده بودند.

دیگر مادر حتی همان گوشواره را هم نداشت و تنها نشان علی بی‌نشانی او بود، درست مثل مادرش حضرت زهرا(س).

شعری زیبا و درعین حال ساده که سرودهٔ خواهر شهید خانم کبریا شیرکوند در سال ۱۳۷۲ است:

«شهیدم علی خواهر منم

که در شهر خون قدم می‌زنم

تو پرواز کردی برنگشتی

تو درخون نخفتی که برخاستی

تو رفتی تن را به پدر هم ندادی

به پدر نگفتم که شکوفا شدی

تو رفتی بر عرشیان دست یافتی

ندارم بر دست از علی

نشانش همان لاله‌الاله است یا علی»

**ما مانده ایم یا زمانه ما را با خود برده است؟!**

دوری علی برای همه سخت بود؛ اما در گذر سال‌ها حرف‌هایی که بین علی و خواهران و برادرانش ردوبدل شده بود به خاطراتی تبدیل شد و کم‌کم در ذهن‌ها کمرنگ شد و تا حدودی به دست فراموشی سپرده شد. شاید تقدیر این راست‌منشان حقیقی این باشد که شرح بزرگی آن‌ها را در گمنامی‌شان بتوان یافت و رسیدن به دلدادگی‌هایشان در درک وجود متعالی آن‌ها باشد.

در بیان بزرگ‌کرداری و عظمت این شهید باید گفت وقتی از همهٔ اقوام و دوستانش پرسیده می‌شود که «علی چگونه پسری بود؟» این جمله بر زبان همه می‌آید: «علی آقا پسر نیک آقا نوروز بود و کسی به غیر از علی کمک‌حال پدر نبود. اگر الان هم بود مثل گذشته به همراه آقا نوروز به آسیاب می‌رفت و همراه او کار می‌کرد.»

شاید این جملهٔ شهید سید مرتضی آوینی خود شرحی باشد از زندگانی و زمانهٔ این مردمان خاکی و شهیدانی که حسینی‌شدن و حسینی‌ماندن را بر هرچه رنگ و بویی به غیر از خدایی‌شدن داشت ترجیح می‌دادند: «پندار ما

این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند؛ اما حقیقت آن است که زمانه ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.»  
آری، زمانه ما را با خود برده است...

این حس غریب حل شدن در زمانه را تنها در جایی می‌توان دریافت که مبدأ زمان و مکان، زیارتگاه عارفان و عاشقان یعنی مزار شهدای گمنام است. مزاری که گمنامی آن خود گویای نام و آوازه انسان‌های راستین، آزاده و آزادمنش است.

در این میان حرف‌های ام‌البین شاید بیانگر قلب دل سوخته مادری باشد که در نبود فرزندش دلتنگی‌ها و ناراحتی‌های خود را بیان می‌کند. او سر کوچه می‌ایستاد و به نام حک شده شهید علی شیرکوند بر تابلوی کوچه نظاره می‌کرد و فارغ از هر آنچه که باور او را از نداشتن علی دور کند سخن می‌گفت: «علی جانم سلام، خوبی ننه‌جان؟ حالت خوبه؟ آقا و مادرت حالشون چطوره؟ ننه‌جان روز قیامت عمه رو یادت نره! شفاعتش کن. باشه علی جان، خدا به همراهت. عمه به فدای تو بشه.»

با خواندن این حرف‌ها می‌توان پی برد که او هنوز هم به وجود و حضور علی شهید، یقین کامل دارد و او را همیشه حاضر می‌داند. شهیدانی که جز سوختگان را به ضیافت نمی‌خوانند. آری شهدا و دلدادگان به حضرت عشق مسیر و طریقی را انتخاب کردند که راه سعادت ابدی را در پیش داشت و این شهدا هستند که مانده‌اند و زمانه ما را با خود برده است.

### نامه‌های بهشتی

#### بسم رب الشهداء و صدیقین

«جاهدوا تورثوا ابنائکم مجداً»

جهاد کنید تا برای فرزندانان عظمت را به ارث ببرید.»

سلام بر شما دوستان، آشنایان و اقوام

اینجانب علی شیرکوند افتخار آن را دارم که سرباز کوچکی از لشکر با عظمت اسلام می‌باشم و من اکنون که این وصیت‌نامه را می‌نویسم در کردستان هستم و همه ما در حال خواندن زیارت عاشورا می‌باشیم و خطاب به سیدالشهدا می‌گوییم: «یا لیتنا کنا معکم»

و اکنون این ندا نیز از فرزند برومند حسین بن علی علیه السلام نایب برحق امام زمان (عج) [آیت الله العظمی الامام روح الله الموسوی الخمینی شنیده می شود. ما باید به این ندا لبیک گفته و جبهه های جنگ را یاری کنیم. ما باید در جبهه ها جای کسانی را پر کنیم که زاهدان شب و شیران دلاور روز بوده و هستند و این دلاورمردی را از مولایشان علی علیه السلام آموخته اند.

ما شیعه علی هستیم باید همچو او دلاور، رزمنده شجاع، متقی و... باشیم باید از هیچ واقعه ای ترس و واهمه نداشته باشیم که اگر مرگ به سراغمان آمد و یکی از نزدیکان ما را از ما گرفت ما نباید روحیه خود را ببازیم.

خداوندا خوش دارم گمنام باشم تا در غوغای کشمکش های پوچ مدفون نشوم.

خدایا دردمندم روحم از شدت درد می سوزد و قلبم می خروشد. احساسم شعله می کشد و بندبند وجودم از شدت درد صیحه می زند؛ زیرا در بستر مرگ آسایش بخش خسته شده ام، دل شسکته ام، ناامیدم. دیگر آرزویی ندارم. احساس می کنم که این دنیا جای من نیست با همه وداع می کنم و می خواهم فقط با خدای خود تنها باشم خدایا به سوی تو آمده ام.

و حال ای خواهران و برادرانم و ای دوستان و آشنایان از تمام شما خواهش می کنم که هر بدی از من دیده اید ببخشید و از شما نیز امید دارم که از خط امام که همان خط اسلام است جدا نشوید و این انقلاب را زمینه ساز انقلاب مهدی (عج) بدانید و در انجام کارهای اسلام سستی و کاهلی به خرج ندهید.

در پایان از پدر و مادرم تقاضا دارم که اگر شهید شدم حق ندارید یک عکس یا اعلامیه یا حجله ای برای من بگذارید و حتی یک سنگ قبر بر روی قبر من نگذارید به جای سنگ قبر من یک پرچم لاله الله بر روی قبرم بگذارید.

**خدا حافظ شما**

**علی شیرکوند**

« وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ »

گمان نکنید که آنهایی که در راه خدا کشته می شوند مردگان هستند آن ها زنده اند و در نزد خدا روزی داده می شوند.»

## این بار قرار است شلمچه کربلای دیگر شود

شاید این دیالوگ فیلم سجاده آتش بیانگر گوشه‌ای از رشادت‌های این افلاکیان راستین منش باشد. درست زمانی که فرمانده عملیات خود را در محاصره دشمن دید و ناامید از همه جا پشت بی سیم به مقرر اعلام کرد که «حاجی مثل اینکه این بار قرار است شلمچه کربلای دیگری شود» مداح لشکر شروع به گفتن ذکر «حسین، حسین» کرد و همه رزمنده‌ها در بحبوحه عملیات دل بسته ارباب خود فقط نام او را صدا می کردند. جالب تر اینکه کسی در گوشه‌ای وصیت نامه می نوشت تا شاید این وصیت به دست خانواده اش برسد. دیگری اسلحه اش را آماده می کرد یا در گوشه‌ای با معبود خود خلوت کرده بود تا در این لحظات پروردگار عالمیان به او نظری نماید و نام او را در طومار یاران حسینی و حسینیان زمانه ثبت کند و رسیدن به عشق و محبتی را که سال‌ها و مدت‌ها نصیبش نشده و باعث جدایی او از قافله عشق شده، این بار نصیبش گردد و او هم به جمع یاران شهیدش بپیوندد. در این میان آنان که آرزوی گمنام ماندن را دارند یا پلاک‌هایشان را با یکدیگر عوض می کنند یا پلاک‌هایی را که نامشان بر آن حک شده است از گردن خود برداشته و به یادگار گوشه‌ای می گذارند تا شاید پس از سال‌ها بتوان نشانی از آن‌ها یافت و مادری چشم انتظار پس از سال‌ها درد و رنج، روزی استخوان‌های فرزند شهیدش را در آغوش بگیرد. این احوالات همه نشانگر یک جاذبه و کشش وصف نشدنی است که تنها با گذر از زمان می توان به آن دست یافت. گذر از مبدأ زمانی و مکانی که همه ما در آن زندگی می کنیم و با آن انس گرفته ایم. گذر از پیچیدگی این زمانه، گذر از رنگ و لعاب‌های این دنیا و مردمانش! و توجه به سرچشمه خالق هستی و سپس رنگ خدایی یافتن و نگاهی معناگرا توأم با منطق و دید عارفانه کسب کردن است. دید عارفانه‌ای که یک سالک در عبودیت آن را با خواست معشوقش به دست می آورد. مگر به غیر از این است که امام ما امام خمینی (ره) فرموده اند: «این وصیت نامه‌هایی که این عزیزان می نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت کردید و خدا قبول کند یک روز هم یکی از این وصیت نامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و تفکر کنید.»

یا در جایی دیگر رهبر عظیم الشان انقلاب حضرت آیت الله خامنه‌ای می فرمایند: «این وصیت نامه‌های شهدا که امام (ره) توصیه به مطالعه آن می کردند به خاطر این است که نمایندگان انقلاب درونی یک نفر است. هر کدام از این وصیت نامه‌ها را که انسان می خواند تصویری از انقلاب یک نفر را در آن می بیند و خودش منقلب کننده و درس دهنده است. ما باید این حالت را تعمیم بدهیم و این ممکن است.»

مگر برای یک نوجوان شانزده یا هفده ساله در آن سن پررمزوراز که جز آرامش و راحتی چیزی او را راضی نمی کند، زندگی در این دنیا و زیستن در کنار مردمانش با آن همه خوشی و زرق و برق و لذات چه کم داشت که

برای دستیابی به حقیقتی جدید و کشف‌نشده راهی جبهه‌های جنگ شدند تا این حقیقت را در آن جبهه‌های بی‌آلایش بیابند؟ آری این موضوع نشان می‌دهد که حقیقت درست در جایی به غیر از این زمان و مکان است. درست در کنار ما و نزدیک ما؛ اما با تغییر در نگاه‌ها و باورمان. باید عشق را در نیمه‌های شب و در سجاده‌ عاشقی یا در نگاه‌های آن مادر چشم‌انتظاری یافت که سال‌ها درد و رنج فراق را تحمل می‌کند تا لحظه‌ای درد و رنج در دل این مردمان نباشد.

حقیقت و باور را در سجده‌های عشق آن فرمانده‌ دلآوری می‌توان یافت که پس از شنیدن خبر بازپس‌گیری مواضع از دست‌رفته از نیروهای مهاجم در عملیات کربلای پنجم، درست در سخت‌ترین شرایط جنگ که دشمن به شدت آتش می‌ریخت، بلافاصله به نشانه‌ شوق سجاده‌ خود را که همیشه همراهش بود روی زمین سنگر پهن می‌کند و دو سجده‌ شکر به جا می‌آورد.

آری علی فرزند نوروز هم مانند سایر هم‌زمان و دلدادگان به طریق حق، به لشکر عاشوراییان زمانه پیوست. او در آن صحرای بلا که به وسعت همه‌ تاریخ است و در کشاکش راحت و فراق، سختی و صلح گذر کرد از هر آنچه که او را از پروردگار خود دور می‌کرد. برای حسینی‌شدن و رسیدن به مقصد پرواز، چون دین‌داران حقیقی فراق و سختی در گذر از این قفس ویرانه را انتخاب کرد و خود را از شهدا و اصحاب آخرالزمانی سیدالشهدا علیه‌السلام قرار داد و پیام عشق و اطاعت، وفاداری و نهراسیدن از مرگ و میل به جاودانگی روح و قرارگرفتن در جوار رحمت حق را برای ما به یادگار گذارد تا در این سرزمین روزی جوانی به پیروی از راه او برای دفاع از حرم ترک دیار کند و ندای لبیک یا حسین سر دهد و دیگر حرم عمه جانمان حضرت زینب (س) به خطر نیفتد...





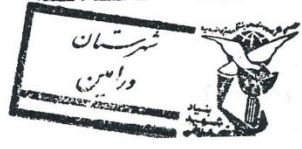
شهید علی شیرکوند فرزند حاج نوروزعلی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۱۲/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۲۸

محل شهادت: پنجوین

«بِسْمِ رَبِّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»  
 سلام بر تمام دوستان و آشناها  
 جانها و اقربا و اهل کلمه و غیره  
 چهارشنبه است و این روز را در روزهای گذشته  
 اینها بنام علی بشیر کرده افتخار آنرا دارم که مسرتان  
 کرد یکی از کلمات با عظمت اسلام می باشد یعنی التوفیق  
 که این روز و عینا غیر از این روز هم در هر دو سال یک  
 وجهه طاعت عبادت عباد را میسر می کند و عینا  
 سید الشهداء ای می گوئیم بیا کلمه و کلمه گفتند و گفتند  
 و اکثر این روزها نیز از فرزندان بر و مندر حسین این  
 علی (ع) نایب بر حق امام زمان است آری این روز  
 الامام روح الله المرشد و الخلیف الموعود می شود  
 باید بدین نهال سبک گفت و چیده عذر شک را باری  
 نمی آید باید در جیبها جای کلمات را در کف دست  
 زاهدان و عیب و شکر این دلها و روزها و روزها  
 هستند و این دلها و روزها و روزها و روزها  
 علی (ع) آموختند آنرا  
 ما شیعه هستیم باید همه بود او دلال و روزها  
 شیخ و حقیق و ... با ایمان باید از هیچ وادای  
 نرسد و راه ندانسته باقیم اگر هر یک به سران  
 ما آمد و یکی از نوزده کلمات ما را از یاد گرفت ما  
 نباید رو و حیا خود را بیاوریم خداوند عزوجل دارم





گننام با ستم تا در غوغای کتک‌شمار پرچم فدایت نشورم .  
خدا یا دردمندم . روحم از شرف دردمی بسوزد و قلمم می خورشند  
احساسم شعالمی کشته و بند بند وجودم از شرف درد ، درد  
میگی می زنده زیرا در سبزه ترک آسایش نبش خسته شده ام  
دلگشته ام نا امیدم . دیگر آرزوئی ندارم . احساس می کنم  
که این دنیا جای من نیست با همه وداع می کنم و می خواهم  
فقط با خدای خدع تنها باشم خدا یا بسری فدایم و حال ای  
خدا هر آن وای برادرانم وای دوستانم و آشنا یانم  
از تمام شما خواجه منی کم که هر یک از شما دیده اید  
ببینید و از شما نیز امید دارم که از خط امامم که خدای مخلص اسلام  
است جدا نشوید و این انقلاب را از زمین سازد اوقات ۵۵۵  
عجب بدانید و در اینام فرزندم و استلام اسلام شتی ز کما جلی

بخارج ندهید .  
در پایت از بد رو ما درم تا خدا دارم که اگر در شرف نشورم  
حق ندارید یک مجلس یا راهه یا هجده ای برای من  
بگذارید و حتی یک سنگ قبر هم بر روی قبر من نگذارید  
بجای سنگ قبر یک پرچم لا اله الا الله بر روی قبر من بگذارید .

خدا حافظ شما

و الذین قتلوا فی سبیل الله انما بل احیاء عند ربهم ینرزقون  
گمان نکنید که آنهایی که در راه خدا کشته می شوند مردگان هستند . آنها  
زنده اند و در نزد خدا روزی می خورند .



## شهید نظرعلی شیرکوند

### پوتین‌های نورانی نظر

می‌گویند روز عاشورا پدر، فرزندش را با دستان خود به خاک سپرد. خود برایش روضه خواند و زاری کرد. آری برای اباعبدالله و علی‌اکبر جوانش، رسم روزگار برعکس بود و تقدیر وارونه رقم خورد. شاید حکمت این حکایت این بود که خدا می‌خواست آن‌طور که رضای خودش بود صحنه و حادثه کربلا را برای عالمیان رقم زند تا به همگان نشان دهد که در این بزم و محفل مقرب‌تر بودن فقط یک مصیبت و حادثه نیست. بلکه هر مصیبتی خود مقرب‌شدن به درگاه معبود عالمیان است. شاید حادثه کربلا برای آزادمنشان حقیقی و رهروان راه آزادی و هم‌چنین یاران آخرالزمانی حضرت حجت، یک تجلی‌گاه عشق و دلدادگی باشد که به پیروی از مولا و سرور خود راه مردان حق را آن‌طور که نهایت سعادت و کمال است طی کنند و در مسیر امن الهی آرام گیرند.

**حیات عند رب نقطه پایانی معراج بشریت است که جز با شهادت به آن دست نمی‌توان یافت. (شهید آوینی)**

این بار همه چیز از پایان شروع شد. درست از روزی که مرتضی، هم‌رزم نظرعلی ساک و وسایل او را به مادرش تحویل داد. مرتضی قمی و نظرعلی شیرکوند مثل دو برادر بودند و با هم اعزام شده بودند؛ اما منطقه اعزامی هرکدام متفاوت بود. مرتضی روزی که پی به شهادت نظر برد به دوستانش گفت: «من ساک و وسایل نظر رو جمع می‌کنم و خودم به مادرش تحویل می‌دم.»

چه شد که مرتضی این دفعه این مسئولیت سنگین را قبول کرد؟ فقط خدا می‌داند. شاید با خود می‌گفت این کار مقدمه‌ای شود تا زودتر به نظرعلی بپیوندم. هم‌صحبتی و معاشرت مرتضی و نظرعلی به قدری زیاد بود که مرتضی از بی‌وفایی نظر و از اینکه او را تنها گذاشته خیلی ناراحت بود. مرتضی هم مثل بقیه دوستان نظر مانده بود چگونه با درد دوری او کنار آید و از طرف دیگر چطور خبر شهادت را به مادر نظرعلی برساند. در همین فکر بود که ناگهان با مادر نظرعلی مواجه شد. متعجب شد که چرا مادر منتظر او بوده است! گویا مادر منتظر آمدن خبری از نظر جانش بوده است...

به مادر خبر شهادت دل‌بندش را داده بودند؛ اما این موضوع نه تنها کار را برای مرتضی راحت‌تر نکرد بلکه سخت‌تر هم شد. او مانده بود چطور بدون نظرعلی با مادرش روبه‌رو شده است. شرمش می‌آمد که سرش را بالا بگیرد.

کار برای مرتضی سخت‌تر شده بود؛ اما او بدون هیچ مقدمه‌ای ساک را تحویل مادر داد. مرتضی با شرم و حیا با چشمانی اشک‌بار گفت: «عذری خانوم آمدم ولی بدون نظر!»

مگر می‌شد! مادر بدون کوچک‌ترین خمی بر ابرو گفت: «پسرم، تو که آمدی انگار نظر آمده.»

به‌زبان آوردن این جملات از زبان عذری مادر نظرعلی نشان از چه بود؟ به غیر از این بود که تمام ابعاد وجودی این حادثه را زیبا دیده بود و امتحان الهی می‌دانست.

نظرعلی همیشه به خواهرش ناهید می‌گفت به مادر بگو پس از شنیدن خبر شهادت‌م حتی خم به ابرو نیاورد؛ اما مادر مگر باورش می‌شد چرخ روزگار آن‌قدر سریع بچرخد که درست در موقعیتی قرار بگیرد که بایستی به تک‌تک جملات و وصیت‌های نظر عمل کند. همه چیز خیلی زود رخ داد درست مانند ورق‌زدن برگه‌های یک کتاب داستان. داستان فرزندی که در خانه او را نظر جان صدا می‌کردند و حتی پدر از ترس آنکه مبادا نظر از زیبایی و جلال چشم بخورد از همان ابتدای کودکی نام نظر را بر او نهاد تا شاید از چشم زخم مردمان در امان باشد.

مادر در را بست. دنیا بدون نظر برایش معنا نداشت...

می‌گویند هرگاه درگیرودار زندگی خود را در ظلمات و تاریکی‌ها دیدی «یا نور یا نور» بر زبان جاری ساز تا آن‌وقت که یک‌به‌یک درهای رحمت الهی به رویت گشوده شود. ادامه داستان نظرعلی متفاوت‌تر از هر قصه و داستانی است که شنیده یا خوانده‌اید.

هرگاه خواهر شهید خاطره یا جمله‌ای از برادرش را شرح می‌دهد تا شاید ذره‌ای با ابعاد وجودی او آشنا شوم نگاشتن خاطرات او هم سخت‌تر می‌شود؛ چرا که قلم و الفاظ و کلمات از بیان ظرف وجودی و روح پاک این جوان عاجز هستند.

ناهید همیشه این جملات را بر زبانش جاری می‌کند که او نوری بود که خاموش شد و رفت. حتی در اولین خاطره‌گویی خود هم این جمله را بر زبان آورد که «من همیشه می‌گم و گفتم که نظر جان نوری بود که زود خاموش شد.»

مگر تمام شهدا آن شهیدان ابدی همگی بر تار و پودشان انوار آیات الهی ننشسته است؟ پس چرا او آن قدر این جمله را بر زبان خود جاری می‌کند، شاید ادامه داستان گویای حقیقت باشد...

ناهید می‌گفت نظر هرگاه می‌خواست کاری را انجام دهد رضایت مادر برایش خیلی مهم بود و به این کار باور داشت. مادر چند بار با رفتن او به جبهه مخالفت کرده بود هر بار به او می‌گفت: «نظر جان تو آخه سنی نداری حتی توانایی گرفتن اسلحه رو هم تو دستات نداری.»

اما او زمانی که مادر خواب بود. اثر انگشت مادر را در پایین صفحه رضایت‌نامه ثبت می‌کند و به نوعی رضایت مادر را از طریق دیگری به دست می‌آورد تا بعدها خواهر و برادرانش داستان را برای او شرح دهند.

دوری فرزندی مانند نظرعلی که در همه کارها کمک‌حال مادر بود از جمله آشپزی، خانه‌داری و... به این راحتی بود؟ مادر دیگر در منزل دختری نداشت که کمک او باشد و همه بچه‌ها به خانه بخت رفته بودند.

عذری خانم بعد از شهادت نظر، خوابش را می‌بیند که با چهره‌ای نورانی با همان صورت سرخ و سفیدش با یک اتوبوس بسیار زیبا همراه مسافرانش به نماز جمعه آمده بودند و در خواب به مادر گفته بود: «چرا دیگه شما رو توی نماز جمعه نمی‌بینم! هر چقدر دنبالت می‌گردم نیستی!» دو هفته پس از این خواب، مادر بر اثر سکته قلبی به رحمت حق می‌شتابد.

راستی راز آن آرامشی که مادر در مواجهه با شنیدن خبر شهادت نظرعلی داشت چه بود؟ شاید وصیت‌های نظرعلی است که مادر را آرام کرده است. کلام دردانه‌ات وقتی که بگوید: «مادر بعد از شنیدن خبر شهادت من زاری و شیون نکن.» آن هم در این سن کم چقدر می‌تواند تأثیرگذار باشد و چقدر می‌تواند به او صبر دهد؟ حتی شنیدن این جملات آرام و قرار را از یک مادر می‌گیرد. نظرعلی به جای اینکه از آرمان‌های دنیایی و از دامادی خود بگوید، حکایت دیگر می‌کند و از سیروسلوک الهی در عالمی دیگر سخن می‌گوید. جملاتی را بیان می‌کند که باید فردی بر زبان آورد که به طوری طبیعی عمری طولانی داشته و با چشیدن سرد و گرم زندگی به آن‌ها رسیده است.

مادر درست یک هفته قبل از شنیدن خبر شهادت نظر خواب می‌بیند که نظرعلی با لباس‌های رزمش به سمت گلستان شهدای حسین رضا می‌رود و مادر هرچه او را صدا می‌کند، هیچ پاسخی دریافت نمی‌کند و فقط از صورت سرخ و سفیدش نوری ساطع می‌شود. مادر خیلی او را صدا می‌کند؛ اما هیچ فائده‌ای ندارد. نظرعلی

همین‌طور که به سمت گلزار شهدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شده، یک لحظه می‌ایستد و پوتین‌هایش را درمی‌آورد و همانجا می‌گذارد و راهی گلزار می‌شود... مادر می‌ماند و پوتین‌های نورانی نظر.

## وداع آخر

در آخرین شب، شهیدان دشت نینوا همه تالیان قرآن و سحرکوشان در عبادت بودند. همه قرآن می‌خواندند و عهد و پیمان‌های خود را با خدا استوار می‌کردند. برای آخرین بار چهره بر خاک می‌ساییدند و با زمزمه‌ای گیرا، یک صدا خواستار لقاءالله بودند. این وضعیت یاران حسین (ع) بود در آخرین شب. فردای آن روز رسم زمانه وارونه شد. پدر پسرش را عازم میدان کرد و رزم مردانه‌اش را نظاره‌گر شد. او را به خاک سپرد و خود برایش روضه خواند. آری سیدالشهدا خود روضه‌خوان علی‌اکبرش شد. در شب قبل، تاریخ بشریت چنین شهدایی نداشت شهدایی که در راه شهادت و دفاع از مقدسات اسلام از هم سبقت می‌گرفتند. آن‌ها قرن‌ها عظمت و آزادگی را در میان نهاده بودند.

حاج قدمعلی پدر نظرعلی در آخرین روزی که می‌دانست دیگر حال مناسبی برای ماندن در این دنیا ندارد و این دنیای فانی را ترک خواهد کرد. از تمام فرزندان خود خواست تا دور هم جمع شوند تا آخرین سخنان را بر زبان آورد؛ اما هرچه گشت نظرعلی را پیدا نکرد. نظرعلی نیامده بود او مشغول کشاورزی بود. برادرش سبزه‌علی رفت و او را صدا کرد تا او هم مانند باقی اعضای خانواده در کنار پدر باشد. نظر نمی‌دانست پدر چه کاری با او دارد. رسم زیبا و دید عارفانه گذشتگان چقدر زیبا و جالب است. آن‌ها این زندگی را مانند سفری می‌دانند که به طور موقت در آن بوده‌اند و پس از مدتی باید عازم سرای باقی شوند. بنابراین، در هنگام مرگ، همه بالای سر آن‌ها حاضر می‌شوند تا آن‌ها را به سرای باقی بدرقه کنند.

نظرعلی که دلدادۀ علی‌اکبر امام حسین (ع) بود. بر بالین پدر حاضر شد و در کمال ادب و احترام در کنار پدر نشست. همه ناراحت و غمگین بودند؛ اما نظر هیچ نمی‌دانست. پدر آخرین صحبت‌ها، وصایا و سفارش‌های خود را به خانواده‌اش گفت. بدون هیچ مقدمه‌ای از نظر خواست تا بعد از او، برای برادران بزرگترش به خواستگاری برود و برای آن‌ها زن بگیرد. از او درخواست کرد که مادرش را هم سفری به خانه خدا ببرد و همیشه نگهدار و مراقب همه اعضای خانواده باشد. نظر مثل همیشه مطیع اوامر پدر بود. با شنیدن این جملات گویا با خود تصور می‌کرد که این هم سفارشی مثل سفارش‌های دیگر پدر است و باید آن‌ها را روی چشم خود جای دهد؛ اما غافل از آنکه این آخرین سخنان پدر با نظرعلی است.

همه اعضای فامیل از این حرکت و سخنان حاج قدمعلی متعجب شدند که سن نظر حداقل ده سال یا بیشتر، از برادرانش کمتر است و برادران باید به فکر او باشند؛ ولی پدر برای آنکه به همه بفهماند که حالش خوب است و متوجه است که چه بر زبان می‌آورد سه بار پشت‌سرهم این جملات را تکرار کرد که «نظر برای برادرانت زن بگیر و مراقب و نگهدار آن‌ها باش، مادرت را همیشه دوست بدار و او را به زیارت خانه خدا ببر.» پدر به رحمت خدا رفت؛ اما چه‌ها بر این کودک ده ساله گذشت...

او به خاطر آنکه خانواده نیازمند خرجی و معیشت است. روزها را سخت در زمین کشاورزی کار می‌کرد و شب‌ها هم در کنار مادر بود و در کارها به او کمک می‌کرد. تا اینکه روزی تصمیم گرفت به وصیت پدرش عمل کند. برای برادرش سبزعلی به خواستگاری رفت و از خواهرش ناهید در این راه تقاضای کمک کرد.

نظر البته به وصیت پدر عمل کرد و برای برادرانش سبزعلی و محمدعلی به خواستگاری رفت و به آن‌ها قول داد که وقتی از جبهه برگردد مراسم عروسی مفصلی نیز برایشان می‌گیرد. ای کاش تقدیر به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد تا نظرعلی وصیت پدر را تمام‌وکمال عملی کند.

روزی که دیگر نظرعلی در بین برادران و خواهرانش نبود. برادرش سبزعلی نقل می‌کند که «او تمام حساب و کتاب‌های خود را با تمام بازاریان تهران که با آن‌ها ارتباط داشت تسویه کرده بود. هیچ حساب و کتابی را باقی نگذاشت تا بدهکار کسی باشد.»

پس از فوت پدر، بار دیگر همه بچه‌ها دور هم جمع شدند؛ اما این بار متفاوت‌تر از قبل و نه برای مرگ عزیزانشان بلکه برای بدرقه بزرگ‌مرد کوچکی که آغازگر راهی بود که هر انسان آزادمنشی جویای آن و در تمنای وصال یار است. نظرعلی در مسجد محله از تک‌تک رفقا، فامیل و اقوام حلالیت طلبید. ناهید اصلاً توان جدایی از او را نداشت، جدایی از برادری که همیشه هم را می‌دیدند. نظرعلی به خواهرش گفت: «می‌خوام برای خداحافظی خاله‌ها برم.» ناهید فهمید که دیگر مجالی برای دیدار با او نخواهد یافت. به همین خاطر سه بار دور او چرخید تا تمام بلاها به جای او بر سر خواهر نشنید. ناهید نمی‌دانست در بزم بلاکشان حقیقی، هرچه از کوی یار رسد نیکوست.

در مسجد محله آن روز چه گذشت و چه عهد و پیمان‌هایی بسته شد، همه در مراسم وداع مشخص شد. خبر شهادت نظرعلی شیرکوند شور و هیجان، اشتیاق و دلدادگی وصف‌ناپذیری در مسیر عشق‌بازی عاشقان با معبود عالمیان ایجاد کرد. مسیری که نظرعلی شیرکوند طلایه‌دار آن بود.

## مادر! در بستر عشق، غم بیماری نیست

خوب است هر چند وقت یکبار این جملات شیخ رجبعلی خیاط آن عارف وارسته و سالک الی‌الله را با خود مرور کنیم که همیشه توصیه می‌کردند: «آدمی هرچند وقت یکبار خوب است با خدای خودش خلوت کند و چند سجده طولانی داشته باشد تا ظرف وجودش را از هرگونه غل‌وغش و ریا و تزویر خالی کند.» ما انسان‌ها باید گاهی اوقات دلتنگی‌هایمان را در زندگی با خدای خود در میان بگذاریم تا طعم واقعی آرامش را بچشیم.

فرزندی که همیشه در کنار مادر و عصای دست اوست، تمام کارهای او را یک‌به‌یک انجام می‌دهد و از جان‌ودل مایه می‌گذارد تا آب در دل مادر تکان نخورد. نبودش برای هر مادری سخت است و حس‌وحال را از او برای ادامه زندگی می‌گیرد. مادر بعد از شهادت نظرعلی، دیگر امیدی به زنده‌ماندن نداشت و زندگی بدون نظر برایش اصلاً معنا نداشت. هر شب و هر روز را با خاطرات نظرعلی به سر می‌برد تا اینکه یک روز طاقتش تمام شد و دیگر تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. نمی‌دانست چه کند. یک بار هم با یکی از فرزندانش بحثش شد که چرا فلان کار را درست انجام ندادی؟ چرا وسایل را این‌طوری جمع می‌کنی. این راهش نیست و همین مقدمه مشاجره بین مادر و فرزند شد. زودرنجی او روزبه‌روز بیشتر می‌شد. همه حق را به مادر می‌دادند. چرا که خودشان هم بر این موضوع واقف بودند که نمی‌توانند کارهایی را که نظرعلی انجام می‌داد در سطح انتظارات مادر انجام دهند.

آن روزها مادر خاطرات نظر را با نرگس همسر سبزعلی مرور می‌کرد. هرشب تمام خاطرات شانزده، هفده سال عمر کوتاه دل‌بندش را تا اذان صبح برای او می‌گفت؛ و اشک می‌ریخت که چرا نظرعلی دیگر کنارم نیست. او فارغ از تمام مسائل، همان چند روز دوری از فرزندش که همیشه غم‌خوارش بود و در رسیدگی به امور خانه و کشاورزی، کارها را موبه‌مو و کامل انجام می‌داد، عرصه را برایش سخت کرده بود چه رسد به اینکه قرار بود باقی عمر را بدون دل‌بندش بگذراند.

مادر به‌قدری این خاطرات را برای نرگس عروس خود بیان کرده بود که او هم موبه‌مو در ذهنش است و موقع بیان آن‌ها همان حس عذری خانم را دارد و همان‌ها را منتقل می‌کند. مادر برای نرگس نقل کرده بود که «نظرعلی به خاطر کارهای کشاورزی خسته می‌شد و دیر به کلاس درسش می‌رسید، یک بار مدیر عذرش را خواسته بود. نظرعلی بعد از فوت پدر به تموم امورخونه و زمین‌داری و کشاورزی می‌رسید. با سن‌وسال کمی که داشت؛ اما همیشه حرفش در میون بود. او در نبود دو برادرش محمدعلی و سبزعلی که راننده ماشین‌های سنگین و همیشه تو جاده در رفت و آمد بودن، یکه و تنها به زمین کشاورزی می‌رفت و به اون رسیدگی می‌کرد.

به خاطر همین صبح‌ها دیر به کلاس درس می‌رسید. بالاخره صبر مدیر به سر اومده بود و به نظرعلی گفته بود: «تو چرا همیشه دیر می‌آی؟ مگه عیالواری؟ تو باید فقط درس بخونی. کار تو درس خوندنه. این بار دیگه بخششی در کار نیست و باید با اولیات به مدرسه بیای» نظر هم چاره را در آن دید که به جای آنکه مادر را از خود ناراحت کند. موضوع را با ناهید خواهرش مطرح کند و از او بخواهد به مدرسه بیاید. ناهید هم به مدرسه رفت و وقتی مدیر علت را جویا شد. او تمام ماجرا را برای مدیر شرح داد. این بار این مدیر مدرسه بود که شرمنده از رفتار خود شد که چرا از نظر ایراد می‌گرفته و به او غر می‌زده است. مدیر تازه پی به ماجرا برده بود که نظرعلی چه بزرگ‌مرد کوچکی است که در کنار تمام کارهای مدرسه و درس خود، به مادر و برادرانش کمک می‌کند و به چندین کار می‌پردازد.»

نظرعلی بعضی روزها بعد از کارسخت و طاقت‌فرسا و نیز تحصیل در مدرسه، شب‌ها برای آبیاری زمین کشاورزی می‌رفت و تنها تا صبح آنجا می‌ماند. مادر هم که چاره‌ای جز سپردن او به صاحب هستی نداشت در گوشش «قل هوالله» می‌خواند و این‌گونه خطابش می‌کرد «بلور بلور من مراقب خودت باش! گرگ‌ها نخورند تو رو در این شب تاریک.» نظرعلی هم فقط می‌خندید. مادر تا مدت‌ها تمام این خاطرات را که گویا همین دیروز برایش اتفاق افتاده بود با عروسش مرور می‌کرد.

جای خالی نظرعلی برای مادر اصلاً پر نمی‌شد. مادر هم دیگر حتی طاقت نگاه‌کردن به وسایل فرزندش را نداشت. یک روز تمام وسایل او را در وسط حیاط جمع کرد. تک‌تک لباس‌ها، وسایل و اسباب‌بازی‌های دوران کودکی، کتونی‌های چینی که آخرین بار ناهید برای نظرعلی خریده بود. همان کتونی‌هایی که نظرعلی موقع پوشیدن از خواهرش خواست تا دیگر برایش کتونی و کفش نخرد، خواهر هم با خود فکر کرده بود که شاید نظر می‌خواهد با سلیقه خودش انتخاب کند. به حرف او گوش داد و دیگر برای او کتونی نخرید. غافل از اینکه آن کتونی‌ها آخرین کتونی‌هایی بود که او پوشید، مادر از شدت ناراحتی از دوری نظرعلی تمام وسایل حتی لباس‌های داخل گنجه و کمد و داخل صندوقچه و خلاصه هر آنچه را که به نام نظر بود وسط حیاط انداخت و تا جایی که می‌توانست اشک ریخت و گریه کرد. ناراحت بود از اینکه چرا نظرعلی به خوابش نمی‌آید. چرا او را تنها گذاشته است؟ این روزها و لحظات سخت‌ترین لحظاتی بود که مادر در فراق دل‌بندش می‌گذراند و هیچ چاره‌ای جز صبر بر این موضوع نداشت. او حتی طاقت صبرکردن هم نداشت. فقط آرزو داشت لحظه‌ای فقط لحظه‌ای با نظرعلی سخن بگوید و او را ببیند و دلتنگی‌هایش را بیان کند: «دل‌بند مادر چرا این‌قدر زود رفتی! می‌دونم مادر جان سر اعتقاد و عقیده‌ات رفتی؛ اما چطور باید صبرکنم؟ تو به من بگو کی می‌تونه جای خالی تو رو برام پرکنه. مگه بابات نگفت مراقب من باش. مگه نگفت غم‌خوار من باش. کجایی تو نظرجانم؟!»



تمام خواهران و برادران از این کار مادر که حتی یادگارهای نظرعلی را هم از بین برده بود ناراحت شدند؛ اما چاره در چه بود. همگی حق را به مادر می‌دادند. چرا که نگاه‌انداختن و نظاره‌کردن تمام وسایل نظرعلی هم حال و روز او را بدتر می‌کرد. برادرش محمدعلی نیز پس از سال‌ها هنوز که هنوز است اسم نظرعلی که می‌آید بی‌اختیار اشک می‌ریزد. شاید همین اشک‌ها مرهمی باشد بر نبودن او. برادران و خواهرانش، نظرعلی را بزرگ‌مرد کوچک خانواده، محله و ملت می‌دانند؛ چرا که او راه و منطقی را انتخاب کرد که نشان از خصلت و منش و بزرگی او داشت. راهی که شاید به طور طبیعی یک جوان در این سن و سال حتی به آن فکر هم نکند.

پس از سال‌ها تنها یادگاری‌های نظر فقط وصیت‌نامه‌ها، نامه‌ها و چند عکسی است که خواهرش ناهید آن‌ها را به یادگار نگه داشته است.

مادر خیلی حالش خوش نبود. این را همه می‌دانستند؛ اما این دردی بود که درمانش دیدن روی سرخ و سفید نظر جان یا حتی شنیدن خبری از او بود. مادر باز هم خواب دل‌بندش را می‌بیند که ناراحت در کنار حیاط ایستاده و به انار سرخی نگاه می‌کند که در آتش می‌سوزد. ولی چاره در چه بود؟ تنهایی این مادر و فراقش را چه چیز پر می‌کرد؟

این بار او با همان کتونی‌های چینی که خواهرش ناهید برای او خریده بود. با لباسی شیک و رسمی در حیاط را می‌زند و نامه‌ای را به نرگس خانم تحویل می‌دهد و از زن‌داداش می‌خواهد تا نامه را به مادرش تحویل دهد. بدون هیچ صحبتی خداحافظی می‌کند و می‌رود. نرگس همان لحظه نامه را باز می‌کند و می‌خواند. وقتی نرگس بیدار می‌شود دقیقاً متن نامه خاطرش هست که چه بود و به مادر شوهرش می‌گوید تا شاید ذره‌ای از دردهای او را تسکین دهد و بداند که در مسیری که فرزندش رفته او هم شریک و سهیم است. در نامه نوشته شده بود: «مادر! در بستر عشق، غم بیماری نیست.»

آری هر که در این بزم مقرب‌تر است جام بلا بیشترش می‌دهند.

### شهید نشوم منافق می‌شوم

جوانان اوایل انقلاب آن قدر پاک و متخلق به اخلاق ناب، اندیشه‌ها و کردارهای انسانی بودند که در رسیدن به آرمان‌های والای خود، از سرچشمه معرفت و بصیرت به نور الهی منور شده بودند و با روحیه‌ای وصف‌ناشدنی بر علیه ناحقی‌های زمان خود می‌ایستادند و تظاهرات می‌کردند. آن‌ها خوب می‌دانستند که با عواطف پرشور،

حادثه‌جو و ماجراجوی خود خواهان هویتی برای جامعه‌شان هستند که این هویت در طرق و زمینه‌های مشروع زمینه رشد آن‌ها را فراهم سازد و از سوی دیگر موانع رشدشان را نیز برطرف می‌کند.

نظرعلی از جمله آن جوانانی بود که در این تظاهرات‌ها شرکت می‌کرد. او نوجوان شانزده ساله‌ای بود که هر روز شاهد پرپرشدن جوانان و دسته‌گل‌های این مرزوبوم بود. شاید سخن‌گفتن از آن دوران آسان باشد؛ اما وقتی در کنار دوستان خود باشی و پرپرشدنشان را ببینی به این راحتی‌ها نیست.

او روزها مشغول خدمت به مردمان و شهیدان آن زمان بود. آن قدر در بهشت زهرا رفت‌وآمد می‌کرد که شب‌ها دیر به منزل می‌رسید. مادر کم‌کم نگران شده بود؛ چرا که او صبح‌ها از منزل خارج می‌شد و شب‌ها دیر به منزل می‌آمد. نگرانی او زمانی بیشتر شد که در وسایل او اسلحه و لباس‌های خونی هم می‌دید. مادر می‌دانست که نظرعلی حتماً دلیلی برای این کارش دارد؛ اما نمی‌دانست به که بگوید؟ از که پرس‌وجو کند که فرزندش کجاست و با چه کسانی رفت‌وآمد دارد؟! یک روز که مادر دیگر صبرش به سر آمده بود گفت: «نظرجان تو چت شده؟ صبح زود می‌ری شب با لباس‌های خونی برمی‌گردی! چه خبره؟» نظرعلی تمام ماجرا را برای مادرش شرح داد و گفت که چطور هر روز ارتش مردم را در تظاهرات علیه شاه می‌کشد. وقتی نظر تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد که هر روز چقدر از مردم در تظاهرات بر علیه ارتش شاه و پهلوی کشته می‌شوند و چه جوانانی از راحتی، خواب و آسایش خود می‌گذرند تا با ایمان و عقیده استوار دست‌به‌دست هم برای حفظ ارزش‌های زندگی خود گامی هرچند ناچیز بردارند، تازه مادر پی به تلاش و اراده فرزندش برد که چطور از صبح تا آخر شب در این صحنه حضور دارد.

نظر هر شب دیر به منزل می‌آمد و روزها با یک نفر از اهالی محل، مشغول خاک‌سپاری و کارهای تدفین آن جوانان بود. او تمام حوادث روز را آن قدر با شور و اشتیاق برای مادر تعریف می‌کرد تا مادر کمی دلش آرام بگیرد؛ اما او همچنان نگران بود چون می‌دانست نظرعلی هم مسئولیت سنگینی بر عهده گرفته و هر اتفاقی ممکن است برایش بیفتد.

این رفتارها از جوانی که سن کمی داشت و طبیعتاً باید به فکر بازی و شیطنت‌های دوران جوانی باشد کمی بعید و به دور از تصور بود؛ اما او دیگر در صف انقلابی‌های زمان خود قرار گرفته بود. نظرعلی در این میان دوستان زیادی پیدا کرد و به همراه سید مصطفی محمودی (که شهید شد) فرزند آیت‌الله محمودی امام جمعه شهرشان در تمام فعالیت‌های انقلابی آن زمان شرکت می‌کرد.

یک روز او تمام رفقای خود را در مدرسه جمع کرد و توله‌سگی را در قوطی حلبی گذاشت. به قوطی ضربه می‌زد و با صدایی رسا و بلند به همه می‌گفت: «بگید این چیه؟» همه با صدای بلند و با آهنگی یکنواخت پاسخ می‌دادند: «توله‌سگه پهلویه!» وقتی که خبر به مدیر مدرسه رسید. به مادرش گوشزد کرد که این کار نظر می‌تواند برایش عواقب ناگواری داشته باشد. مادر هم نگران از دست دادن فرزند همیشه می‌گفت: «ممکنه تو و پدرت رو ساواک شبانه دستگیر کنند»؛ اما نظر براساس آموزه‌های پدر و اینکه همیشه در منزلشان سخن از آیت‌الله سعیدی، نوار و اعلامیه‌های امام خمینی بود دیگر به این مسیر و راه، ایمانی راسخ داشت و هیچ‌چیز مانع او نبود.

در شرح فعالیت‌های نظر همین بس که او آن‌قدر بزرگ و آرمان‌گرا فکر می‌کرد که در وصیت‌نامه‌های خود برادرانش را به شرکت در جنگ بر علیه اسرائیل دعوت می‌کرد. همیشه کتاب‌های استاد مرتضی مطهری را با خود همراه داشت. خواهرش ناهید می‌گفت: «حتی آن‌ها را با خود به جبهه می‌برد. بیشتر از آنکه با او وسایل و لباس باشد کتاب‌های شهید مطهری بود.»

نظر چندین بار از مادر خواست که به او اجازه دهد تا به جبهه برود؛ اما مادر اجازه رفتن او را نداد. بالاخره او رضایت مادر را با اثر انگشتش در برگه رضایت‌نامه به دست آورد.

روزهای زیادی گذشته بود از وقتی نظر در دی‌ماه سال ۱۳۶۰ به پادگان امام حسین رفته بود. یک روز مادر و خواهرش به‌عنوان ملاقات‌کننده به پادگان امام حسین رفتند و به پاسدار جلوی در گفته بودند که «ما مادر و خواهر نظر علی شیرکوند هستیم. اگر می‌شه بگید بیاد تا او رو ببینیم.» نظر در پاسخ گفته بود: «به اون‌ها بگو من نمی‌آم!» وقتی مادر و ناهید این جواب را شنیدند متوجه شدند که علت نیامدن او این است که مبادا او را به خانه بازگردانند. مادر و خواهر به پاسدار پادگان گفته بودند که «بگو ما به‌عنوان ملاقات‌کننده آمدیم و نمی‌خوایم تو رو به خونه برگردونیم.» باز هم به آن‌ها جواب داده بود که «برید!» بعد که نظر با مادرش تلفنی صحبت کرد مادر قسم خورد و آیه یاد کرد که «نظر جان من می‌خواستم فقط تو رو ببینم آخه با اون همه زحمت اومدیم اونجا! درست نیست مادر جان تو را نبینم و روی ماهت را نبوسم»

نظر در پاسخ مادرش گفت: «مادر جان! یک ماه است که من اومدم و از بیت‌المال استفاده کردم. باید به جبهه برم و خونه نمی‌آم. اگر سعادت داشته باشم که فدای اسلام می‌شم و اگر نداشته باشم به خونه برمی‌گردم»

ممانعت مادر از رفتن نظر به جبهه به این دلیل بود که اگر نظر علی به جبهه می‌رفت دیگر هیچ‌کس مثل نظر نمی‌توانست در نبود پدر در کنار خانواده باشد. مادر به ناهید می‌گفت: «به نظر علی بگو اجازه نمی‌دم به جبهه بری، بگو برادران برن!»

خلاصه نظر پس از یک ماه دوری به اهواز رفت و در منطقه دشت عباس در عملیات فتح‌المبین شرکت کرد و در سوم فروردین‌ماه سال ۱۳۶۱ در شانزده سالگی به درجه رفیع شهادت رسید. تنها آرزوی او رسیدن به معبود و معشوق حقیقی خود بود. آن قدر از نظر خاطرات زیادی به یادگار مانده که از نگارش آن‌ها عاجز هستیم؛ اما همین قدر کافی است که او در وصیت‌نامه خود نوشته است: «بعد از خبر شهادت من جلوی کوجه را همانند وقتی که حجاج از مکه باز می‌گردند آب بپاشید و چراغ آویزان کنید. بر جنازه من گل بریزید. در تشییع جنازه من تمام اهل محل را خبر کنید» آن قدر او عشق به شهادت و خدایی‌شدن داشت و از اینکه در جوار معبود و معشوق باشد احساس آرامش می‌کرد که حتی برای اینکه خانواده دست از سر او بردارند و بدانند که او دیگر به این دنیای خاکی تعلق ندارد در جواب مادر و در نامه‌های خویش نوشته بود: «اگر اجازه ندید من به جبهه برم می‌رم و منافق می‌شم!»

### نامه‌های بهشتی

وصیت‌نامه سرباز امام زمان، نظر علی شیرکوند از عشایر هداوند میرزایی

«رَبَّنَا أفرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَبِّتْ أقدامَنَا وَأَنْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»

در ابتدا خدمت مادر عزیزم و برادران عزیزم سلام عرض می‌کنم و پس از عرض سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواستارم. خانواده عزیزم شما افتخار کنید از اینکه توانستید چنین فرزندی را تربیت کنید که بعد از ۱۴۰۰ سال ندای «هل من ناصر ینصرنی» سرور شهیدان حسین بن علی را لبیک گوید و مشتاقانه در این برهه از زمان گوش به فرمان امام عزیزش خمینی کبیر سلاح برگیرد و به جنگ بر علیه کفار برخیزد. ای مادرم اگر تو حرف من را نیز گوش دهی به اجر شهید هم می‌رسی؛ ولی اگر این حرف‌های من را گوش نکنی من از شما در روز قیامت شکایت می‌کنم.

حرف‌های من این است:

(۱) همیشه سعی کنید با استواری خود روحیه به ملت مسلمان بدهید. غصه نخورید! افتخار کنید و گریه نکنید؛

۲) از جانب من برای پدرم که دیگر در میان ما نیست تا نوجوانش را نظاره کند که در راه اسلام گام برداشته است و افتخار کند؛ ولی هنوز خداوند خود او را مورد آموزش و رحمت خود قرار می‌دهد در شب جمعه برایش فاتحه بخوانید؛

۳) طبق وصیت‌نامه من عمل کنید؛

۴) شما را به جان امام زمان [عج] قسم می‌دهم از خبر شهادت من ناراحت نباشید؛ بلکه افتخار کنید؛

۵) بعد از خبر شهادت من جلوی کوچه را همانند وقتی که حجاج از مکه باز می‌گردند آب بپاشید و چراغ آویزان کنید. بر جنازه من گل بریزید. در تشییع جنازه من تمام اهل محل را خبر کنید؛

۶) راه من و دیگر شهدا را حتماً ادامه دهید؛

۷) برادرم یعقوب را برای جنگ علیه اسرائیل بفرستید.

از قول من با تمام فامیل و اهالی محل خداحافظی و عذرخواهی کنید. دیگر حرفی ندارم چون حمله هوایی است و برق‌ها خاموش شده است.

خداحافظ والسلام / نظرعلی شیرکوند

### بسم الله الرحمن الرحيم

سلام عرض می‌کنم خدمت مادر عزیزم. پس از سلام، سلامتی شما را از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواستارم. سلام من را به محمدعلی، سبزعلی و یعقوب کوچکم که از او شرمندهام برسانید. ولی اسلام واجب‌تر است و بعد به تمام خواهرانم سلامم را برسانید و از قول من بچه‌هایشان را ببوسید. و زن‌دادم منصوره و عمو حسین را سلام برسانید. امروز یکشنبه ۱۳۶۰/۱۰/۲۰ است که بعدازظهر است و تازه از نظام جمع آمده‌ایم و در آسایشگاه روی تخت نشستهایم و در حال خواندن قرآن در پادگان امام حسین هستیم. برای من نامه‌ای ننویسید چون احتمالاً اینجا نمائیم. مادر جان از قول من سلامم را به تمام فامیل برسانید و ان‌شاءالله روز جمعه به مرخصی خواهم آمد. مادر جان هیچ وقت ناراحت نشوی که می‌خواهم به جبهه بروم و اگر شما بیایید و ببینید که چقدر مردم مستضعف برای آمدن به جبهه آمده‌اند خوب است.

اسلام دین پاکی است و گردن تمام مسلمین حقی دارد. دیگر عرضی ندارم و امیدوارم که سبزعلی به تمام کارها رسیدگی کند و داداش هم با ماشین مشغول کار باشد و من هم اگر سعادت داشته باشم فدای اسلام بشوم.

پادگان امام حسین گروهان ۵ - مسؤول گروهان (برادر شکوهی) // والسلام علیکم ورحمت‌الله و برکاته/ دوستدار

شما نظرعلی شیرکوند

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ»

من وصیت می‌کنم به خانواده‌ام که هرچه سهم دارم بعد از من باید به دست برادرانم باشد و درآمد زمین‌هایم برای فقرا برود. وقتی خبر شهادت مرا شنیدید هیچ گریه نکنید. اول تبریک و شادی بعد گریه کنید. ولی کم گریه کنید. چون گریه کردن برای شهید همان زنده نگه‌داشتن نهضت است و بعد هم تمام فامیل‌ها را جمع کنید. و بعد همسایه‌ها را. پیکر من را در شهر تشییع کنید و برایم هرگز حجله نگیرید و هیچ خرج زیادی نکنید. عکس من را از سپاه بگیرید و بر دیوارها بزنید.

والسلام

پاسدار قرآن نظرعلی شیرکوند

بسم الله الرحمن الرحيم

وصیت‌نامه

«جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا»

اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد با تمام قدرت ایستاده‌ایم. «امام خمینی»

هدفم از اعزام به جبهه‌های جنگ این است که از اسلام و مرزوبوم و روحانیت و خصوصاً رهبر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی دفاع و حمایت نمایم و چنانچه شهید شدم در امامزاده حسین رضا در مسجد و زمینی که پدرم خریداری نموده دفن کنند و از محل زادگاه و سکونت‌م یعنی مسجد امام جعفر صادق (ع) به صورت پیاده و دسته‌جمعی تا محل دفن تشییع نمایند.

پوتین‌های کهنه برای آسمان

تقوای پیشه‌کردن و برحذر بودن از دنیا آن قدر برای ما سزاوار، پسندیده و شایسته است که پروردگار عالمیان خود در جای جای آیات الهی تنها راه رسیدن به حیات طیبه را در قرب به خود و زندگی الهی برشمرده است.

این جمله را که «هنر آن است که بمیری پیش از آنکه بمیرانند...» بارها و بارها شنیده‌ایم؛ اما این بار شاید با خواندن وصیت‌نامه نظرعلی شیرکوند بزرگ‌مرد کوچک این داستان ابعاد دیگری از باطن و حقیقت عالم و حیات

اخروی را درک کنیم که زندگانی تنگ این دنیا و کاخ‌های بزرگ دنیا آن قدر ارزشمند نیست که در جوار رحمت حق بودن را به همین چند روز زندگی دنیا بفروشیم.

این شهدا هستند که به دیگران حیات می‌بخشند. آری، این شهدا هستند که با کاروان عشق بدون هیچ هراسی از مرگ، از زرق و برق دنیا و تعلقات دنیوی دست می‌کشند و در پی ملک جاودان بهشت همان میراث متقین به امام زمان خویش ندای «یا لیتنا کنا معکم» سر می‌دهند.

زندگی بزرگ‌مرد کوچک داستان ما یعنی نظرعلی شیرکوند آن قدر از حوادث رنگین و درس‌آموز پر است که شاید تا سال‌های سال سرمشق و الگویی برای نوجوانان این مرزوبوم باشد؛ اما آنچه مهم‌تر به نظر می‌رسد دستیابی او به این روشن‌بینی نسبت به حقایق و نیز سرگذشت او تا رسیدن به جوار امن الهی است که با سن کم شهادت را چیزی جز جاودانه بودن و ماندگار بودن دانسته و در پی حقیقتی شیرین در طواف عشق با شیدایمان حق برآمده است.

شاید پاسخ این پرسش را بتوان در جمله‌ای از شهید اهل قلم شهید سید مرتضی آوینی یافت که عرضه می‌دارد که «چه جنگ باشد و چه نباشد راه من و تو از کربلا می‌گذرد. اگر تو می‌خواهی که به کربلا برسی باید از خود و دل‌بستگی‌هایت و از سنگینی‌ها و ماندن‌ها گذر کنی. رسیدن به کربلا بال می‌خواهد و پوتین‌های کهنه‌ای می‌خواهد که ما را به آسمان ببرد.»





شهید نظر علی شیرکوند - فرزند حاج قدمعلی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۳/۱۰/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۱/۳

محل شهادت: دشت عباس - عملیات فتح المبین



بسمه تعالی

سید عظیم کندی و جواد الله

خدمت مادر عزیزم سلام عرض می کنم و خدمت برادرانم محمد علی و کبری علی و  
جعقوب علی عزیزم سلام عرض می کنم و بیس از عرض سلام سلامتی بخارا  
از درگاه خداوند تبارک و تعالی خواستارم ~~...~~ از قول من به تمامی  
خواهرانم و دامادهایمان سلام برسانید و خدمت محمود حسین - دختر دی  
آمنه - و مظفر - و منعموره - و اکبر - سهیل - شهلا - درفا -  
سلام برسانید و از قول من از تمام آنها محبت خواهی کنید و از قول من

صعد الله و هانم و فرزندان ایشان برسانید الله فضل الله آمده بود  
به آستان بگو که ما بیست جعبه هستیم و همیشه بیکار هستیم  
به خدمت تو می آیم و فکر آدرس من را از تبیب حمزه بیاده  
مستقر در بیابانگاه دوکوه قاضی برون

امروز جمعه ۲۰/۱۱/۳۰ در میان دوکوه هستیم و تا چند روز دیگر  
هم اینجا هستیم و بعد بیست جعبه می رویم  
ما از روز که راه افتادیم امروز بعلت ریزش تریل در راه مانده ایم و  
امروز در اهواز و مدتی هم در بیابانگاه دوکوه اندریم که هستیم  
دیگر عرض می دارم و از قول من به تمام فامیل بگو که از دست من راضی  
باشند و مخصوصاً داداش بگو همیشه به امید خدا باش و بداند مقدار  
خداکار کن تا کسبت بیکت داشته باش

راستی مقدار ۹ صد تومان پول نلکه داده ام و ان شاء الله  
به دست شما رسیده است و تا آرم ماه هنوز پول می دهند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدمت برادران مادر عزیزم سلام عرض می کنم و پیش از عرض سلام سلامی شما را خواستارم  
مادر جان و برادر جان محمد علی و عزیز علی و بیغوب علی سلام عرض می کنم و واسه دارم مالتان  
خوب باشه و من عالم خوب است امروز آرزوی این نامه را هر صبح روزگار سنبه  
بعد از مراسم صبحگاه به ما گفتند که می خواهیم بر روی به منعلقه و این نامه را من نویسم  
برای شما چون پاکت و تمبر کم است می قطع یک نامه برای خواننده خودمان می نویسم  
و یک نامه هم برای محمد حسین و از قول من به تمام خواهران و برادران سلام برسانید

و از قول من خوانواده کز همه خوانواده محفل و خوانواده حاج روح الله و خوانواده احمد  
و خوانواده کماله نام این نویسم و به فایده بگوئید که نامه می نویسم مادر نیما  
حاصله امان سر رفته ما را زنا به جبهه من برند و هر روز بیست جبهه هستیم و تازه  
به جبهه می رویم و من و فضل الله و میکا کمال حاج علی در یک منطقه هستیم  
من به بیسن میکا کمال هم رفته ام و با فضل الله فاصله کمی داریم و از سلام خانواده اسنان  
برسانید و بگوئید که سلامت هستید ما تا عید است ای الله بیروز هستیم  
سلام مراد به تمام فامیل ها و اهل محل برسانید خوانواده سعد الله سلام برسانید و  
سلام مراد به بیغوب ها ستم و کافیم و حمید و کبر و تمام آنها برسانید

بِسْمِ كَعَالِي

۱۳۶۰ / ۱۱ / ۱۲

عَالِي الْحَقِّ وَذَهَقَ النَّاطِلُ إِنَّ النَّاطِلَ كَأَنَّ ذَهَبًا

اگر این جنگ برت (۲۰) سال هم طول بکشد با تمام قدرت

انتخاب نظر علی سیر کوه فردی در حجاج قدس صلی الله علیه و آله سالنامه ۱۳۶۱ ص ۱۰۰

و این سخن قریب قلدق کاسم است در این از روی طوع در صفا و در عت در صفا

سند حسن خود چون نصیب دارم در صفا و سیر در حق علی و جل در صفا ای جنگ

اعزاز گردا در صفت نامه خود را شرح و در تعلیم صدرا

چنانچه در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

و کل در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

میباشند و صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

فرج ناسید و مقدار در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

شیر ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

تسیم سیر ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

شد صرف گشت و مقدار که نماز صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

یکروز و چنانکه از دستگایم خبر آید در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

بسم الله اعزاز ای صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ در صفا ای جنگ

وصیت نامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًّا لِلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا إِنَّكَ رَؤُوفٌ رَحِيمٌ  
پروردگارا غفلت کن به ما صیبر را و ثابت قدم بدار ما را در کارها و پیرومان را گردان  
به قوم کافر

خدمت مادر عزیزم و برادران عزیزم سلام عرض می کنم و پس از عرض  
سلام سلامتی بسم الله الرحمن الرحیم سلام عرض می کنم و پس از عرض  
عزیزم شما افتخار کنید از اینکه توانستید چنین فرزندی تو بیت کنید که  
بعد از ۱۴۰۰ سال نوای هل من ناصی یقین می سرور شمشیران حسین  
این علی (ع) را بیست گوید و مشتاقانه در این بوحه از زمان

گوشتی به فرمانی امام عزیزم چنین کسی سلاح برگزیده و بی جنب بر علیه کفار  
بر نترسد این عمل باعث افتخار برای مادر و برادرانم و ای خواهرانم  
ای مظلومی من به استی و تو را اگر به کوه های من گزینم بدمم ابر و سجد  
را صادر می شود هم بر روی اگر این حرف های من اگر کسی نگوید سزاوار است در روز  
قیامت مشکایت می کنم حرف های من این است که همیشه سعی کن با استراحت  
خود در دنیا به ملت مسلمان بدهی غصه نخورم افتخار کن گریه نکن  
۲- از جای من برای مردم که نیست بیخود خودخواندن در راه اسلام  
کلام برداشته است و افتخار کند ولی هنوز هم خدا آسور زشتی می دهد از جای من  
در شب جبهه فاطمه بنواست بر طبق وصیت نامه من حتماً عمل کن

۳- شش ماهه جان مهدی امام زمان قسمت می دهیم از خبر سخاوت من  
فادامت بنایش بلکه امتحان کن

۴- بعد از خبر سخاوت جلد کعبه را مانده وقتی که جیباج از مکه بر می کرد در آج  
بیا سید و چراغ آوران کنید - ~~بجز~~ بر جازه من گل بر نیزه و مانده ~~بجز~~  
گل بر نیزه به خاک بسازید

۵- در سفریم جازه من تمام اهل محل را خبر کنید و فامیلای قسلاان <sup>دشمنه</sup> محرابار

۶- راه من و دیگر سخاوت را حتماً ادانده شد

۷- یعقوب را هم مانند من به جنگ علیه اسرا کشین بفرستید

۸- از قول من با تمام فاضل و اهل محل فدا جانگی و محراب را می کن <sup>باید</sup>

خدمت مادر عزیزم سلام عرض می کنم پس از مرگ سلام منی سعاد لغزات تا که خدمت برادرانم محمد علی سز علی  
بجانب علی کرد حکیم و خرافا من آن تلابیر ناهید - خود کشید حفاظه ره - لیل - و دامادها بیجان  
شیر محمد - حاج روح الله - عقیل - رزیر سلام بر سائید خدمت تمام جوانان و محو حسین که خیلی خیلی  
شرمند است سلام عرض می کنم محمد حسین - مطهر - علی اکبر - و غیر ذلک است - خرفا منصوره  
سهمیاد زنده لاد انجلم و انرم و بیسرخانم قائم و علامه من را صغرا قاسم سلام بر سائید و بیو سید ~~بجز~~  
من هر چه می دیدی بفرستید خلاصه به محو حسین بگو به خدا من شرمند است تر هستم  
و خدمت تمام جوانان سعد الله سلام عرض می کنم خفنا هاشم که از قول من بگوئید و تمام جلسات هیئت  
قرآن را بعد از مانده سخاوت خانه مایبارید و از قول من خدمت تمام داعی ها است و حجابها بیجان -  
کافکم - حمید - میرزا حسین و غیره سلام بر سائید ~~بجز~~ محمد رضی ندارم چون خدا هوای است

و برن ها خاموشی نه است خدا را

سلام

محمد حسین شیر کوند  
۱۳۰۴

## کاش مادرش غصه نخورد

این بار صفا و صمیمیت و یکرنگی خانوادهٔ محمدحسین شیرکوند شهید والامقام طایفهٔ هداوند است که داستان شهید را بیان می‌کند نه قلم نویسنده. صفا و صمیمیتی که در بین قوم هداوند زبازد عام و خاص بوده است.

اگر لحظه‌ای پای صحبت‌های مادر آقا محمدحسین بنشین می‌توانی داغ و سوز درونی او را بفهمی. او هم مانند همهٔ مادران قافلهٔ عشق به غم عشقی مبتلا شده است که به قول شهید نظرعلی شیرکوند: «در بستر عشق، غم بیماری نیست» و به فرمایش حضرت مولانا: «هم به درد این درد را درمان کنم/ هم به صبر این کار را آسان کنم» دردی که نشان‌دهندهٔ راه و مسلک شهادت و این زمانه هر چقدر هم که روی ناخوشی به او نشان دهد این مادر بزرگوار محکم‌تر و مقاوم‌تر از هر بلا و مصیبتی است.

در برخورد اول با زینب خانم مادر آقا محمدحسین می‌توان به صلابت و شیرین‌زبانی او در بیانش پی برد که گویای تمام حوادث گذشته بر او در این سال‌هاست. سال‌هایی که محمدحسین عزیزش در کنارش نبوده است. چگونه توانسته در این سال‌ها دوری فرزندش را تحمل کند؟ بگذارید این بار داستان را از جایی آغاز کنم که خود گویای صفا و صمیمت این خانواده باشد.

داستان زندگی محمدحسین کوتاه‌تر از آن بود که بتواند سال‌های سال در کنار دو برادر و دو خواهرش بماند و همراه آن‌ها عصای دست پدر و مادر باشد. اما هرآنچه خواهیم از سیرت نیکو و زیبای محمدحسین بگوییم در کلام امیر و رسول برادران این شهید در همان برخورد اول متجلی و هویدا بود.

امیر و محمدحسین هم‌بازی دوران نوجوانی بودند و به قول امیر «تمام شیطنتهایی که یک نوجوان در اوایل انقلاب می‌تونست داشته باشه بدترش رو ما در عین صلح و صفا با بچه‌های محل داشتیم.»

علی فرزند آقا نوروز، محمدحسین و امیر هم‌بازی بودند و هر سه از بچه‌های شیطان و درعین حال دوست‌داشتنی محل بودند. دوست و رفیقشان نظرعلی برای رفتن به جبهه تصمیم گرفته بود. امیر برادر محمدحسین نیز شناسنامه‌اش را تغییر داد و به جبهه رفت. محمدحسین هم داشت راهی جبهه می‌شد که پسرعموی او سعید از او خواست تا با هم به جبهه بروند. او یک سالی از محمدحسین کوچک‌تر بود و به خاطر سن کمش اجازه رفتن به جبهه را به او نمی‌دادند. محمدحسین شناسنامهٔ او را گرفت و تاریخ تولد سعید را از ۱۳۴۹ به ۱۳۴۸ تغییر داد. او آن‌قدر شناسنامهٔ سعید را تغییر داد که شناسنامه‌اش کلاً سوراخ شد و دیگر سعید نتوانست با او به جبهه برود و محمدحسین خود راهی شد.

تا اینجای داستان شاید اندکی بتوان صفا و صمیمیت و یکرنگی آن دوران را که هنوز هم به قوت خود پابرجاست احساس کرد.

به گفته مادرش زندگی جاودانه محمدحسین از هفده سالگی شروع شد. درست از روزی که زینب خانم مادر محمدحسین به بهانه اینکه چرا محمدحسین از جبهه برنگشته است. تصمیم گرفت سری به همزمان او بزند تا خبری از نور دیده‌اش بگیرد تا او را امیدوارتر کند؛ اما غافل از اینکه همزمان او زودتر آمده‌اند تا در مراسم تشییع پیکر او شرکت کنند. داغ نوجوان هفده ساله برای هر مادری سخت است؛ هرچند مادر خود راضی نیست بگوید داغ فرزند! همیشه این کلام بر زبان مادر جاری بود که «زندگی جاودانه محمدحسین از هفده سالگی شروع شد.» آری، این صلابت و شکوه در کلام را فقط باید در منطق و کلام مادران شهدا جست‌وجو کرد؛ چرا که جز زیبایی چیزی در این اتفاق نمی‌بینند.

مادر راهی منزل یکی از اقوام می‌شود؛ اما هیچ‌کس در منزل نبوده است. زینب خانم متوجه می‌شود حتماً خبری است. به منزل هم‌رزم دیگر محمدحسین سر می‌زند؛ اما از نوع برخورد آن‌ها متوجه می‌شود که برای فرزندش اتفاقی افتاده است. حتی می‌تواند حدس بزند که شهید شده است. به‌راستی این همه استقامت را جز مادران قافله عشق چه کسانی دارا هستند؟ مادر بدون یافتن کوچک‌ترین خبری از فرزندش راهی مراسم تشییع پیکر شهید شقاقی‌وند می‌شود تا شاید با شرکت در این مراسم دلش آرام گیرد. باخود می‌گوید شاید آنجا از دوستان محمدحسین و هم‌زمانش کسی در مراسم باشد و خبری از محمدحسین به دست بیاورم.

مادر در آن سیل خروشان جمعیت نگاهش به شخصی افتاد. به سوی او رفت که هم‌رزم فرزندش بود تا شاید پاسخ قانع‌کننده‌ای از او بشنود؛ اما او فقط این جمله را گفت: «محمدحسین ترکش کوچکی خورده است.» معلوم نبود در آن لحظه با شنیدن این جمله در دل مادر چه گذشت؛ ولی صلابت و شکوه در کلامش موقع نقل این جملات اصلاً نشان از یک مادر داغ‌دیده نداشت. او هرچه در دل داشت با دیدن عکس شهید شقاقی‌وند بر زبان آورد و با خود نجوا کرد: «ای خدا! ای کاش این شهید مادر نداشته باشه تا مادرش غصه از دست‌رفتن او رو بخوره.»

## گروه خونی من گازوئیل

مگر زندگی به غیر از این است که نوع نگاه و رفتار ما تعیین‌کننده سختی و آسانی آن است؟ و این خود ما هستیم که می‌توانیم در نگاهمان به پدیده‌ها آرامش را پیدا کنیم یا سبب سختی و رنج در همین چند روزه زندگی دنیا شویم. شاید در همین زندگی دنیایی و با تغییر نگاه و تغییر تفکرمان به سوی خدایی‌شدن و خود را متعلق به او دانستن، اندک آرامشی را بیابیم که به دنبالش هستیم و از این طریق روحمان متنعم از فیض وجودی حق و انوار تابناک او شود.

زینب خانم مادر محمدحسین مثل همیشه با صدای گرم و سخنان نیکویش به این نکته تأکید داشت که «شادکردن دل یک مؤمن نزد خدا ارج و قرب بسیار دارد و تا می‌توانیم باید به شادکردن دل برادر و دوست خود مشغول باشیم و این خود ما هستیم که زندگی را به خود سخت می‌گیریم.»

آری این نوع تفکر، نگاه و سبک زندگی و مهارت ماست که در برخورد با حوادث و جریان‌های روزگار بتوانیم تلخی و سختی‌ها را از نگاه‌ها و افکار خود بزداييم و با آرامش و راحتی خیال مسیر موفقیت برای رسیدن به معبود و معشوق حقیقی را راحت‌تر طی کنیم. رفتار و نوع برخورد شهدا و رزمندگان هشت سال دفاع مقدس همه براساس قدرت ایمان و اعتقاد عمیق آن‌ها به نیرویی ماورایی بوده است که توانستند هشت سال را با آن همه طوفان و سختی در عین ناباوری پشت سر بگذرانند و گرنه بدون داشتن ایمانی راسخ در این حوادث و طوفان‌ها و در کشاکش بلاها و رنج‌ها، راه رسیدن به معبود را گم می‌کردند و از آسمانی‌شدن باز می‌ماندند. قابل ذکر است به دست آوردن این سطح از تفکر و منطق مختص به هر فرد و یا هر شخص نیست و لازمه آن دل‌سپردن به دریای امن الهی است.

محمدحسین نیز از این قاعده مستثنا نبود او که به قول فرمانده‌اش همیشه سعی در خنداندن هم‌رزم‌هایش داشت. گاه‌وبیگاه دل هم‌زمان خود را در سنگر شاد می‌کرد. فرمانده‌اش تعریف می‌کرد که «محمد حسین همیشه مشغول رازونیز و مناجات بود گویی آخرین دل‌بستگی‌های خود را در سنگر چال کرده بود تا دیگر حجابی بین خود و خدای خود احساس نکند و حتی مانعی در رسیدن او به معبود و معشوقش نباشد. یکی از هم‌رزمانش وقتی محمدحسین را در هنگام دعاخواندن و مناجات کردن می‌دید و حالش را مشاهده می‌کرد که چطور با این سن‌وسال کم با شنیدن فرازهای دعای توسل اشک می‌ریزد به حالش غبطه می‌خورد که او کجاها سیر می‌کند؟!» مادر از فرمانده محمدحسین شنیده بود: «شب عملیات محمدحسین صورتش خیلی نورانی شده بود. به قول بچه‌های آن زمان نور بالا می‌زد.»



یک روز قرار بود نماز جماعت برپا شود. محمدحسین هم طبق روال معمول در صف نماز جماعت حاضر شد؛ اما هیچ کس حاضر نشد که جلو بایستد تا دیگران به او اقتدا کنند. دوستان، محمدحسین را به زور جلو انداختند تا به عنوان امام جماعت به او اقتدا کنند. نماز را به جماعت او خواندند. آن قدر این نماز مملو از معنویت و اخلاص برای دوستان و محمدحسین بود که دل کندن از آن مثل دل کندن از یار سخت بود. محمدحسین سلام پایانی را که خواند و نماز تمام شد رو به دوستان خود کرد و از آن‌ها حلاوت طلبید. جالب‌تر اینکه به دوستان خود اشاره کرد و از آن‌ها خواست تا کمی جلوتر بیایند. بدون کمترین سخنی و با اشاره به هریک از آن‌ها در چند جمله کوتاه که «شما سه، چهار نفر شهید می‌شوید» عاقبت و سرانجامشان را بیان کرد. همه آن‌ها نیز به شهادت رسیدند.

مادر تعریف می‌کرد که چطور محمدحسین در مسیر عملیات کربلای ۸ برای آنکه بچه‌ها از حملات دشمن نگرانی و اضطراب نداشته باشند آن‌ها را شاد می‌کرده است. محمدحسین به جیب پیراهنش اشاره می‌کرد و بچه‌ها هم که از این حرکت او منظورش را می‌فهمیدند در دل می‌خندیدند؛ اما فرمانده از اینکه در گروهان ولوله و هیاهو به پا شده شاکمی شده بود که چرا درست در موقع عملیات که نیروها باید سکوت کنند تا دشمن از مواضع آن‌ها باخبر نشود همه شلوغند و شادی می‌کنند؟! یکی از رزمندگان به پیراهن محمدحسین اشاره کرد و نگاه فرمانده به نوشته روی پیراهن محمدحسین دوخته شد. این بار فرمانده بود که می‌خندید و بچه‌ها هم برای مزاح به فرمانده می‌گفتند: «الان درست در موقعیت عملیات قرار داریم نباید سروصدا کرد»؛ اما فرمانده بلندبلند جمله روی پیراهن محمدحسین را می‌خواند: «گروه خونی من گازوئیل!»

## آن یازده نفر

راستی چه چیزی باعث می‌شود که خیل عظیمی از یاران آخرالزمانی حضرت حجت به فرمان معمار کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) از جان، مال، فرزند و خانواده خود و تمامی تعلقات دنیایی دل کنده و عازم جبهه‌های حق علیه باطل شوند. تنها عشق و دلدادگی به معبود و معشوق است که خود باعث رهایی از تمام تعلقات دنیوی و ترک کوی و برزن شده است و تنها به امید طواف در حریم عشق است که می‌توان سرزنش‌ها، رنج و سختی‌های زمانه را تحمل کرد.

به راستی چه چیزی باعث شده که ما بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای دیگران را مورد قضاوت و ارزیابی‌های نابجا قرار دهیم. ما را چه شده است که رفتارهای دیگران را بی‌دلیل مورد حمله‌ای از قضاوت‌های نابجای خود قرار می‌دهیم. حتی عملکرد کاری و زندگی شخصی افرادی را که با آن‌ها تعامل داریم به راحتی مورد قضاوت‌های

ناعادلانه خود قرار می‌دهیم. ما خانواده‌هایی را قضاوت می‌کنیم که فرزندانمان راهی جبهه‌های حق علیه باطل شده‌اند و جان خود را به خطر انداخته‌اند. آن‌ها نعمت بودن در کنار مادر، فرزندان و همسرشان را از خود سلب کرده‌اند. قصه آقا محمدحسین عزیز ما درست پاسخی به تمام این شبهات است.

مادر تعریف می‌کرد که محمدحسین بر اثر اصابت ترکش خمپاره ساعت ۹ صبح روز بیست و دوم فروردین سال ۱۳۶۶ در منطقه عملیاتی کربلای ۸ به درجه رفیع شهادت می‌رسد. پس از عملیات کربلای ۸ وقتی فرمانده گردان از نبود محمدحسین اطلاع می‌یابد به سرعت خودش را به همراه یکی از دوستان به کانالی می‌رساند که در آن عملیات شده بود. عملیات تقریباً به پایان رسیده بود و بچه‌ها در خطوط پدافند مستقر شده بودند. یکی از اهداف این عملیات بازپس‌گیری کانال دوجداره بود که فتح آن به لشکر دوستان محمدحسین سپرده شده بود. دشت شلمچه بار دیگر شاهد عملیات غرورآفرین رزمندگان اسلام بود. هوا بهاری بود؛ اما بوی خون تمام دشت را پر کرده بود. آن قدر جنازه و پیکر شهید مانند لاله‌های پرپر در این دشت به چشم می‌خورد که نشان از عملیاتی مهم و استراتژیک داشت. فرمانده به همراه یکی دو نفر برای یافتن یازده نفر از هم‌زمان و هم‌سنگران محمدحسین راهی کانال شدند تا پیکرهای باقیمانده را از آنجا برگردانند؛ اما افسوس که مرور خاطرات محمدحسین و شیرین‌زبانی‌هایش برای هم‌زمان، برادران و خواهرانش جز حسرت و افسوس، چیزی باقی نگذاشت.

فرمانده به همراه یکی از هم‌زمان و دوستان صمیمی محمدحسین به نام وزیری داخل کانال رفتند و از روی پلاک نصفه او و جیب پیراهنش که قبل از عملیات به آن اشاره می‌کرد پیکرش را شناسایی کردند. فرمانده پیکرش را به دوش گرفت و آن را تا عقب برگرداند؛ اما باقی پیکرها در همان کانال ماند.

دوست محمدحسین تعریف می‌کرد که موقع برگرداندن پیکر محمدحسین یاد آن روزی افتادم که از شدت خستگی روحی گفتم سری به محمدحسین بزنم تا شاید با شیطنتهایش آرامم کند. سوار موتور شدم تا بروم و محمدحسین را ببینم. سنگربه‌سنگر گذشتم تا او را در گوشه سنگری پیدا کردم با آن صورت معصومش در گوشه‌ای نشسته بود و من را نظاره می‌کرد؛ اما نمی‌دانم چرا این قدر آن روز ساکت نشسته بود. گاهی اوقات آن قدر شیطنت می‌کرد که همه ما را کلافه می‌کرد. از او پرسیدم: «محمدحسین چی شده؟ امروز ساکتی!» گفت: «آتش دشمن رو مگه نمی‌بینی، لحظه‌ای قطع نمی‌شه!» با صدای انفجار سریع پشت تانکی پناه گرفتیم. نگاهی به محمدحسین انداختم. صورت زیبایش آن قدر نورانی شده بود که مات‌ومبهور مانده بودم. لبخند شیرینی بر چهره داشت درست همان لبخندی که در حمام دو کوهه از او به یاد دارم. یک لحظه یاد آن روزها افتادم یاد روزی که قرار بود به حمام دو کوهه برویم. محمدحسین مثل همیشه که شیطنتهایش گل می‌کرد.

یک سطل را پر از آب یخ کرد و روی یکی از دوستانش ریخت. بیچاره کم مانده بود سگته کند! آن قدر فریاد کشید که همه نگاه‌ها متوجه او شد. بعد از لحظه‌ای به سمت محمدحسین آمد. محمدحسین هم در جوابش فقط یک لبخند زد. نمی‌دانم چه شد که یکهو آن بنده خدا سکوت کرد و سپس محمدحسین هم خنده‌ای کرد و دوباره به جای خود برگشت. با همین افکار در کنارش بودم که یک لحظه بی‌سیم را از دستم قاپید و خواست با مادرش صحبت کند که ناگهان آتش دشمن بیشتر شد.

به‌راستی چه رازی در به جای ماندن پیکرهای پاک و مطهر شهدای این سرزمین آن هم تا سال‌های سال در مرزها بوده است؟ آری، آن‌ها حافظان امنیت این سرزمین و مردمانش بوده‌اند؛ اما از راز دل مادران محمدحسین‌ها در این سرزمین هیچ‌کس جز خدای آن‌ها خبر ندارد. وقتی مادر خاطرات فرزندش را بیان می‌کرد با بغض عجیبی که در صدایش ملموس بود می‌گفت: «مادر جان هرگاه پیکر یه شهیدی رو می‌بینم که پس از سال‌ها برمی‌گرده با خودم می‌گم یعنی ممکنه یکی از این پیکرها همان پیکرهایی باشه که توی کانال بودند؟» آری، سرزمین ما پر است از آن یازده نفرها با مادرانی چشم‌انتظار!

## حنابندان

امیر برادر محمدحسین در منطقه بود که محمدحسین عازم جبهه شد. امیر از فرمانده محمدحسین خواست تا او را ببیند. وقتی خدمت فرمانده رسید از او خواهش کرد که «محمدحسین رو به عقب برگردونید! او خیلی کوچک و کم سنه. برادرمون رسول هم که کمک‌حال پدر و مادرم و خونواده‌مونه، راننده ماشینه باید به جبهه برگرده. من هم که در جبهه‌ها هستم. لاقل یکی از ما سه برادر باید پیش پدر و مادرمون بمونه»

وقتی امیر با محمدحسین صحبت کرد که ما هر دو به جبهه آمده‌ایم لاقل تو در کنار پدر بمان. محمدحسین صریحاً در جواب برادر گفت: «اگر تو دلسوز پدر و مادری خودت به خونه برگرد و به اون‌ها بگو که من اینجا می‌مونم! اینجا بیشتر می‌تونم کمک کنم.» این جسارت و کلام متقن محمدحسین نشان‌دهنده اعتقاد او به راه و مسیری بود که انتخاب کرده بود. او اولویت را در حفظ مرزهای اسلام می‌دانست. محمدحسین خوب می‌دانست که خواهرها مراقب پدر و مادر هستند. به خاطر همین دلش قرص بود و در جبهه ماند.

یک بار که محمدحسین با دوست خود برای مرخصی آمده بودند. نزدیک اذان به ترمینال تهران می‌رسند. محمدحسین به دوستش وزیری گفته بود: «اگر کمی تحمل کنیم، برادرم رسول با مینی‌بوس می‌آد» یک‌مرتبه محمدحسین متوجه می‌شود که اذان است و باید نماز بخوانند. نمازشان را در همان شرایط می‌خوانند. دوستش وزیری این جمله همیشه بر سر زبانش بود که «محمدحسین چه رزمنده‌ای بود! در کجاها سیر می‌کرد. همین شد که من با فرمانده‌اش به کانال رفتم و پیکرش رو برگردوندیم. او در کنارم بود؛ اما من هیچ‌گاه او، احوالات و افکارش رو درک نکردم.»

محمدحسین چهره‌ای دوست‌داشتنی و موهای طلایی داشت که به قول فرخ خواهرش مثل پرتو خورشید می‌درخشید. ابروهایش کمانی مثل اینکه آرایش الهی شده بود و چشمانش که انگار با آدم حرف می‌زد. بذله‌گو بود و قلب پرمهری داشت. یک بار محمدحسین درست روزهای اول عید به مرخصی آمده بود. خواهرش را که دید به او گفت: «خواهرجان به خاطر عید من رو سه بار ببوس! سه بوسه دیگه رو هم به خاطر اینکه از جبهه برگشتم.»

چه رازی در این بوسه‌ها بود که محمدحسین خودش از خواهر خواست تا صورتش را ببوسد. محمدحسین مدت زمان زیادی در منزل خواهر نماند. از او خواست برایش دعا کند تا این بار مثل دوستش شهید یوسف خانی به آرزویش برسد.

آن قدر از اینکه از قافله‌ی دوستانش جا مانده است پیش من گریه کرد. من هم او را دلداری دادم و گفتم: «ناراحت نباش محمدحسین جان! تقدیر او این‌طوری بوده؛ اما برادر تو که سنی نداری و تازه اول جوونیتته!»

- نگاهم کرد و برای آخرین بار گفت: «خواهرجون من تو رو دوست دارم. بدون که همیشه دلتنگت می‌شم.»  
- او را دعا کردم.

- دستش را دور گردن من انداخت و گفت: «دعا کن عمودی برم؛ ولی افقی برگردم»

- «محمدحسین یعنی چی؟»

- «با پاهام می‌رم؛ اما با تابوتم برمی‌گردم!»

تحمل شنیدن این سخنان را نداشتم، گفتم: «تو رو خدا برام ناراحتی و اضطراب ایجاد نکن. محمدحسین برو؛ اما خدا به همراهت باشه»

آب و قرآن را آماده کرده بودم تا پشت سرش بریزم؛ اما محمدحسین گفت: «آب ریختن نیاز نیست، شاید به همین زودی برگردم!»

همین‌طور که از پشت سر نگاهش می‌کردم، برگشت و به من گفت: «خواهر جان ناراحت نباش.»

خواهرش رخساره نیز از آخرین مرخصی محمدحسین تعریف می‌کند که چطور برای آخرین بار با دلربایی‌ها و شیرین‌زبانی‌هایش دل خواهر را که پس از مدت‌ها دیده بودش آب می‌کرد. محمدحسین از خواهرش خواست تا برایش حنا بگذارد. گویا می‌دانست که دیگر در بین خواهران و برادرانش نخواهد بود و این آخرین مرخصی او و آخرین سفرش است. با نگاهی معصومانه و مهربان از خواهر درخواست کرد تا برایش حنا بگذارد خواهر هم

برایش حنا گذاشت. آن قدر حنا گذاشتن برای این خواهر و برادر جذاب و دلربا بوده است که پس از سال‌ها انگار محمدحسین در کنار خواهر است و با هم این خاطرات را نقل می‌کنند.

### کارت دعوت عروسی خودم

بگذارید کمی عمق فطرت این دوستان را در حصول به معرفت الهی مرور نماییم. معرفتی که در قلب‌های پر اخلاص آن‌ها نهادینه شده است. جذبۀ حضرت رحمان بود که در یکایک بلاکشان عالم هستی اثر گذاشت و آن‌ها صدف عشق را جز در اقیانوس بلا و ژرفای اقیانوس بلاکشان عالم ندیدند. مگر آن‌ها عشق را جز در شیدایی حق و دل‌سپردن به دریای امن الهی نمی‌دیدند؟ آری، آن‌ها مردمانی بودند که مرگ در نظر آن‌ها حقیر و ذلیل شده بود، بلندپروازی‌شان به دور از عقل و منطق نبود و در اوج معراج جای داشتند. محمدحسین هم از قافله و کاروان جانبازان بسیجی عاشقی بود که کربلا را فقط شهری در میان شهرها و نامی در میان نام‌ها نمی‌دانست.

این مرخصی آخر، متفاوت بود. محمدحسین می‌دانست که دیگر در میان خواهرها و برادرها نخواهد نماند. به خواهرش گفت: «اگر نتوانستد پیکرم رو تشخیص بدن. از کلیدی که در جیبم گذاشتم من رو بشناسید.»

فرخ اصلاً نمی‌توانست این جملات را هضم و درک کند؛ یعنی تصور آنکه صورت برادرش، روزی زخمی شود اصلاً در خیالش هم نمی‌گنجید چه رسد به اینکه با صورتی از برادر مواجه شود که اصلاً قابل تشخیص نباشد.

او برای خواهرش فرخ آخرین خوابی را که دیده بود نقل کرد. درست در آخرین مرخصی، محمدحسین خواب می‌بیند که در حال پخش کردن کارت مراسم عروسی است و در تک‌تک خانه‌ها را می‌کوبد و به صاحب‌خانه‌ها تحویل می‌دهد. زنگ در چند منزل را که می‌زند تا کارت را تحویل دهد. نگاهش به یک کارت دعوت می‌افتد که نام خودش بر آن نوشته شده است. به فرخ می‌گوید: «خواهر جان من خواب دیدم کارت دعوت عروسی خودم را پخش می‌کنم، دیگر بر نمی‌گردم. خواب دیده‌ام که شهید می‌شوم.» همین‌طور هم شد او وقتی به شهادت رسید صورتش بر اثر حملات شیمیایی دشمن سیاه و کبود شده بود. او را طبق آخرین سخنانش همان‌طور که به خواهرش گفته بود از روی کلید داخل جیب پیراهنش شناسایی کردند. پدر هم طبق خواب محمدحسین کارت مراسم عروسی فرزندانش را درست همانند کارت مراسم شهادت و آسمانی‌شدن او چاپ کرد؛ چرا که فرزند شهیدش در شوق رسیدن به کربلایان زمانه مرغ دل خود را پرواز داد و این بار جذبۀ نگاه حق برای او مسرت‌بخش‌تر از هر جشن و پایکوبی بود. آری آن‌ها اوج حقیقت و معنا را در خدایی‌شدن می‌دیدند.

## قاشق‌ها را دوبل پر کنید

محمدحسین همیشه عزیز و دردانهٔ مادر و پدرش بود. ده، یازده ساله بود که پدر و مادرش را مجبور می‌کرد تا او را برای سحرهای ماه رمضان بیدارکنند. محمدحسین هم چون سن کمی داشت و پدر و مادر هم می‌دانستند که طاقت روزه‌گرفتن در آن گرما را ندارد. یک روز او را برای خوردن سحر و روزه‌گرفتن بیدار نکردند. آن روز از شب قبل مادر گوشت‌ها را برای درست کردن سحری حاضر کرده بود و برای اینکه محمدحسین بیدار نشود بچه‌ها را آهسته از خواب بیدار کرد تا همگی بدون محمدحسین سحری بخورند. غافل از آنکه محمدحسین از همه زودتر بیدار بود. حاج علی‌کرم هم چوب‌ها را جمع‌آوری کرده بود تا آتشی برای کباب‌کردن گوشت‌ها بر پا کند. محمدحسین هم با دیدن این صحنه سریع به کمک پدر رفت و از او خواست تا بادبزن را به او بدهد. محمدحسین به جای آنکه از چپ به راست باد بزند از بالا به پایین باد می‌زد پدر هم از این رفتار محمدحسین متعجب شده بود و به او گفت: «بابا جان، وقت گیر آوردی!» پدر غافل از ماجرا بادبزن را از دست محمدحسین گرفت و خود مشغول به بادزدن شد. محمدحسین هم به شوخی به پدر گفت: «تا شما باشید که من و سحر بیدار کنید!» و بعد با خنده تندتند باد زد. بعد از حاضرشدن غذا هم به خواهران و برادران خود اشاره می‌کرد که «بدوید! بدوید! قاشق‌ها رو دوبل پر کنید وقت تنگه!» خاطرهٔ آن شب هیچ‌گاه برای خانواده فراموش نشد. سحری و کباب عجله‌ای آن شب، آن‌قدر خاطره‌انگیز و دل‌نشین بود که هنوز هم بعد از سال‌ها تک‌تک اعضای خانواده آن را با شور و شعفی وصف‌نشده نقل می‌کنند.

## ده بوسه سه‌م مادر

آخرین بار بود که محمدحسین به مرخصی آمده بود تا از مادر تقاضای حلالیت کند. به‌راستی او این نگاه و دید عارفانه را نسبت به زندگی از کجا به دست آورده بود؟ به قول خواهرش رخساره او همیشه در وصیت‌ها و نامه‌های خود به این جمله اشاره می‌کرد که دیدارمان در بهشت موعود.

بگذریم. از مادر تقاضای خداحافظی کرد و به او گفت: «مادر جان، تا ده بوسه می‌توانی بر صورتم داشته باشی.» این هم از شیرین‌زبانی‌های او بود که با حساب و کتاب دقیق از مادر تقاضای بوسه گرفتن داشت. لحظه‌ای مادر بین بوسه‌ها چادر را بر لبان خود قرار داد و این‌گونه محمد حسین را بوسید. محمدحسین به مادر گفت: «نه مادر جان، این‌طوری قبول نیست و باید به بوسه‌هایت ادامه بدی. به دهمین بوسه که رسیدی می‌گم که تموم شده.» دهمین بوسه را که مادر بر صورت پسرش زد، چه بر دلش گذشت؟ فقط خود و خدای خودش می‌داند. بعد مادر او را از زیر قرآن رد کرد و آب پشت سرش ریخت. همین‌طور که محمدحسین راه می‌رفت مادر او را نگاه می‌کرد. محمدحسین هم راضی نبود که مادرش حتی تا جلوی در حیاطشان بیاید و او را این‌طور بدرقه کند. باز چند قدمی رفت و دوباره به مادر نگاه کرد. مادر هم او را نگاه می‌کرد. محمدحسین به نشان خجالت دستی تکان داد تا مادر به منزل برود و این‌طور نگران او نباشد. دستان خود را تکان داد؛ اما مادر نمی‌توانست از دردانه خود که از کودکی بزرگ‌شدنش را نظاره کرده بود دل بکند. محمدحسین با موهای طلایی و چهره زیبا و دوست داشتنی‌اش، ابروهای کمانی و چشمان مهربانش این بار با قلبی پر از عاطفه و محبت بیشتر به نشانه صمیمیت، لبخندی بر لبانش آورد. همین‌طور که محمدحسین جلوتر می‌رفت مادر هم او را نگاه می‌کرد تا آن که محمدحسین در را بست و در پیاده‌رو راهی شد. مادر هم چنان از لای در او را نگاه می‌کرد که مبادا برای محمدحسین در همان لحظات که از او جدا می‌شود اتفاقی بیفتد. برای همین حس وابستگی بود که محمدحسین اجازه نداد مادر بیشتر از ده بار او را ببوسد. دل‌بستگی میان مادر و تک‌تک فرزندانش به گونه‌ای بود که حتی وقتی محمدحسین از جبهه برای مرخصی آمده بود و با همان لباس‌های رزم به کمک پدر کشاورزش رفت تا کیسه‌های کود را از ماشین خالی کند. مادر آن قدر دلوپس فرزند تازه از جبهه برگشته خود بود که گفت: «مادر جان تو تازه از جبهه برگشتی. کمی استراحت کن و بعد برو کمک پدرت!» اما محمدحسین مثل یک ورزشکار قوی‌هیکل قهرمانانه به کمک پدر رفت و کمک حال او بود. مادر هم با دیدن این صحنه صلواتی برای او می‌فرستاد و به چابک و چالاک بودن او می‌بالید.

حالا مادر باید محمدحسینی را روانه جبهه کند که در همین اندک عمر خود چه شیرین‌بینی‌ها و جسارت‌ها و چالاکی‌ها از او ندیده بود.

هر بوسه‌ای که مادر بر گونه‌های دلبند خود می‌زد، تکتک خاطرات ایام کودکی و نوجوانی او برایش تداعی و تجسم می‌شد. محمدحسین با قدم‌هایی تند و سریع روانه پادگان شد. دیگر مادر حتی از وسط خیابان هم نتوانست او را ببیند و این بود آخرین خداحافظی مادر با فرزندش.

### نامه‌های بهشتی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ

خداوند از مؤمنین جان‌ها و مال‌هایشان را خرید به این که بهشت از آن‌ها باشد.»

اینجانب محمدحسین شیرکوند فرزند حاج علی‌کرم شماره شناسنامه ۵۲ متولد ۱۳۴۸ ساکن منطقه قشلاق کاظم‌آباد ورامین برحسب وظیفه شرعی طبق معمول باز می‌خواهم به جبهه بروم و گفتم برای چندمین بار وصیت‌نامه بنویسم. شاید این بار فرجی باشد. داشتم فکر می‌کردم که انسان فقط یک بار است که خوب به جبهه می‌رود آن وقتی است که به شهادت می‌رسد. هرچند سال‌ها در جبهه باشد و اجر شهید را هم بگیرد ولی آن یک بار است که انسان همه اخلاص را به جبهه می‌آورد. فکر می‌کنم که هم آن جبهه رفتن‌ها برای پاک‌سازی کاملی است که برای یک لحظه آخر به وجود می‌آید و من این مطلب را با ماندن در جبهه و حسرت رفتن شهیدان برای خودم به اثبات رسانده‌ام. من چه باید وصیت کنم تا حق تمام مردم را ادا کرده باشم؛ الا وصیت بر حفظ اسلام و شناخت فرهنگ آن و دل را با غلتیدن در برنامه‌های حکمت به اطمینان رساندن.

شما که بندهای دلتان را با بندهای دنیا گره کرده‌اید و آرزوهایی پی‌درپی عمری دراز را برای خود محاسبه کرده‌اید و خود را در قالب‌هایی محکم کرده‌اید که هیچ دردی از این رنج‌های انسان‌های محروم را درک نمی‌کنید و با مربوط دادن حفظ این جبهه‌ها به دیگران خود را از آن ساقط کرده‌اید و گوش خود را گرفته‌اید تا ندای پی‌درپی امام و گریه‌های دردآلود مادران شهیدان و کودکان یتیم را نشنوید و چشمانتان را بسته‌اید تا مصیبت‌های مردم را به چشم نبینید تا خود در کنار همسرانتان آرام بیسایید. دیگر بایستید که به قول حضرت علی علیه‌السلام «هیچ چیز این بندهای دنیا را از جان شما پاره نمی‌کند؛ الا در زیر دندان‌های مصیبت‌های



شماها» ای انسان‌ها کمی سستی تن و روح را بشکنید و هجوم روحی داشته باشید که خداوند همه ما را در راه عشق آزمایش می‌کند.

خداوندا، تو خود شاهی که حق هیچ‌یک از دوستان و خانواده‌ام را ادا نکرده‌ام و ای کاش می‌توانستم حق ولی فقیه و رهبری را ادا کنم. ای کاش می‌توانستم مفهوم گریه‌های نیمه‌شب امام را درک کنم. ای کاش دردی از دردهای این مردم معصوم را درمان می‌کردم و ای کاش می‌توانستم حق محبت‌های دوستان را ادا کنم. خدایا هر کدام از این برادران که در جبهه به شهادت می‌رسند تو خود واقفی که زخمی در قلبم به جا می‌گذاشتند تا جایی که من تقاضای مرگ می‌کردم و تنها وصایا و هدف آن‌ها بود که مرا آرامش دیگری می‌بخشید.

ای پدر و مادر و برادران و خواهران و اقوام و بستگان و آشنایان بدانید که من آگاهانه به جبهه‌های نور بر علیه ظلمت اعزام شدم تا بلکه بتوانم نسبت به سهم خود به دعوت ابراهیم زمان قائد اعظم خمینی کبیر لبیک گویم. و از مرزوبوم کشور جمهوری اسلامی و حریت و آزادی و اسلام عزیز پاسداری نمایم. حال که به سرزمین‌های مقدس اعزام شده‌ام از نزدیک جان‌فشانی و ایثارگری‌های رزمندگان را مشاهده می‌کنم. آری بدانید که تمام عزیزان و سنگ‌نشینان در این هوای گرم جنوب، هوای سرد غرب کشور جمهوری اسلامی ایران، با خلوص نیت با تجاوزگران می‌جنگند و صلح تحمیلی را نمی‌پذیرند. چون می‌دانند خدایی ناکرده صلح تحمیلی با رژیم روبه‌زوال‌رفته صدام، غفلتی بدتر از جنگ می‌باشد.

عزیزان در این دشت‌های خون‌بار کمک‌های بی‌دریغ شما امت حزب‌الله نمایان است. چنانچه در این راه مقدس [به] هدف اصلی و والای خود یعنی شهادت نائل گردیدم افتخار کنید که چنین فرزندی را تربیت کرده‌اید و تحویل جامعه اسلامی داده‌اید. امیدوارم که از شهادتم ناراحت نشوید بلکه شما پدر و مادر و خواهران و برادران مرا حلال کنید و از تمام اقوام و آشنایان حلالیت بطلبید و بدانید در این سن‌وسالم که کم هم بود شماها را اذیت کردم. دست از رهبر آگاه و بیدارمان که از سال ۱۳۴۲ تاکنون تمام سخنان گوهربارش به اثبات رسیده است برندارید و او را تنها نگذارید.

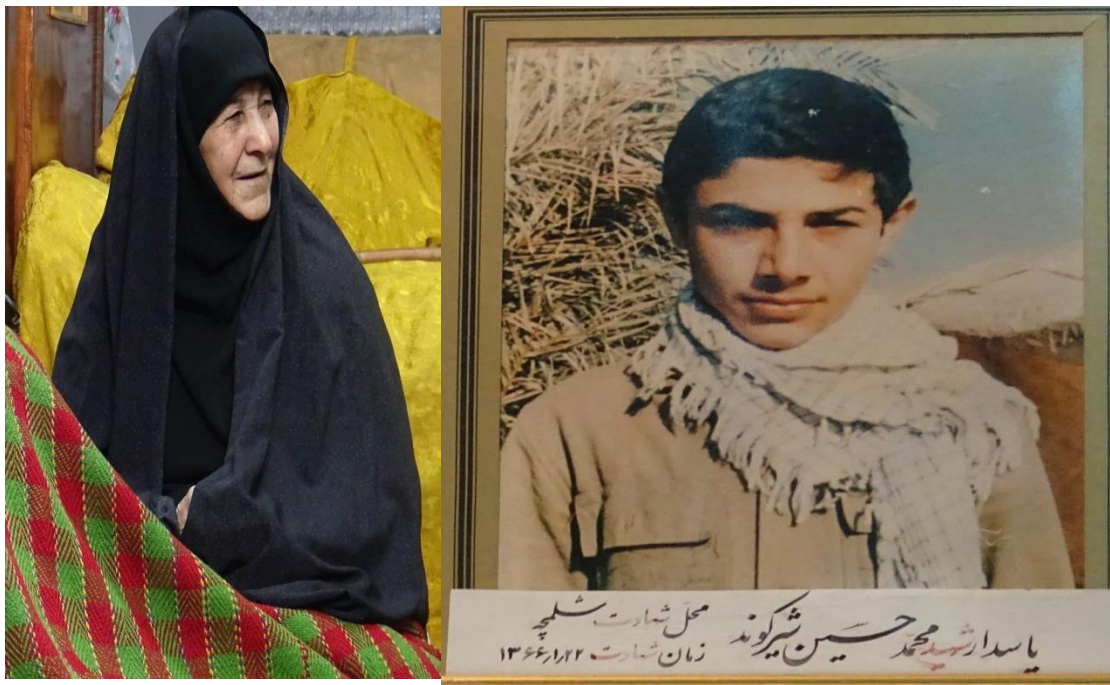
شما نیز از شهادت من ناراحت نشوید. محل دفن چنانچه اگر پیکری بر دستتان رسید در گلستان شهدای حسین رضا ورامین باشد نماز و روزه استیجاری نیز یک سال به جا آورید با قید زیارت کربلای حسین.

**دیدار در بهشت موعود.**









شهید محمد حسین شیرکوند - فرزند حاج علی کرم

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۱۱/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۲

محل شهادت: شلمچه - عملیات کربلای ۸

وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيْتَنِي صَغِيرًا

مادرم بوی بهشت بوی تمام گلهاست

مادرم بوی تب و رنج و غم و غصه ماست

مادرم عشق برای گذر از سختی هاست

زیر پای مادران جنت و مینوی خداست

دل اگر هست به گیتی دل مادرهاست

غم ندارد آن کسی دوست چو مادر دارد

لنگر کشتی عشق عاطفه مادرهاست

مثل گلبرگ‌های رنگین گل سرخ بهار

دل خونین چو دریای غم مادرهاست

راه با پای پر آبله گرمی پویی

راه دل رو که آن راه دل مادرهاست